ن پیرا ی کن فکار نگین فرما ی گل و ریحا ن

م بهارین حدیقه از هار تازه مضامین یعنی گلدسته ریاحین مواعظ

دیوان حافظ

که هر حرفی از میخانه عرفان گشاده وصلای او در گاساونا ولها در داده

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور طبع تا تازگی بحسن جهان یافت

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین بعض کتب دیوان و کلیات فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب دواوین و کلیات فارسی

دیوان صائب - کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی

ایضاً - انتخاب دیوان "

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہٗ -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی - کلام پر تاثیر -

دیوان حضرت احمد جام - ژندہ پیل سرخیل عارفان

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان مخفی - اُستاد اہل زبان کا کلام ہی از جلوۂ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب انشا کرتے ہین وہ نادرست ہر تذکرون سے ظاہر ہو -

دیوان غنی - در ہی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر کشمی شری واستویہ رئیس کڑہ

دیوان موزون - از خوش فکر [illegible] راجہ رام نرائن شری واستویہ کھ

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کلا جوہر معظم - یعنے دیوان راکل محمد مکرانی اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جہر سنگھ کا کلام ہی جو تلامذۂ مرزا صاحب سے ہے

دیوان کشفی - از جلوۂ خیالبند مولوی شاہ سلامت اللہ -

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

خیال بیخودی - دیوان منشی سیتل سنگھ بنارسی بیخود تخلص -

دیوان قاسم - کلام سرکردۂ شعرائے نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ

دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یاد آوری مبتدیان -

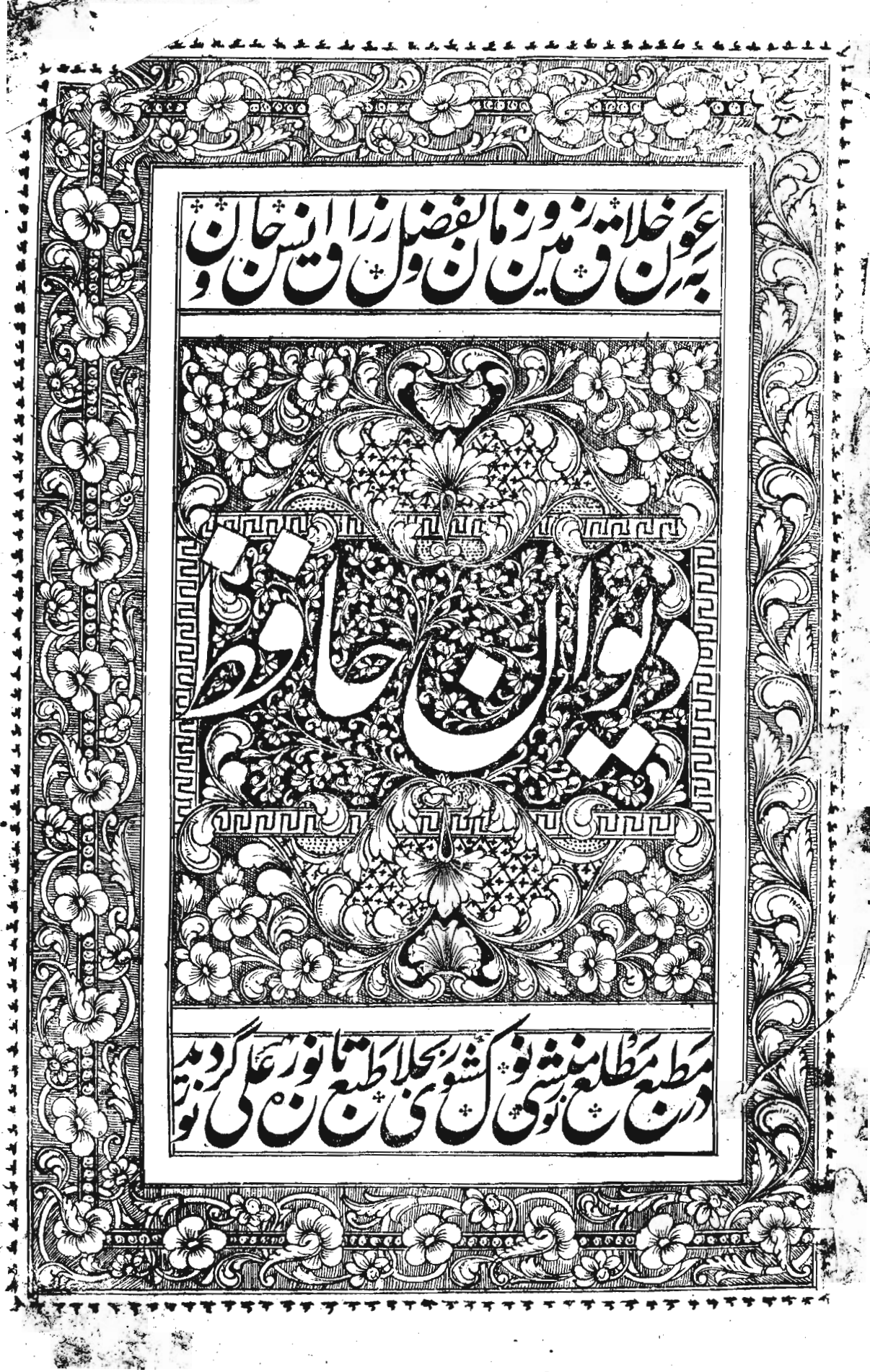
بعون خلاق زمین و زمان بالفضل رزاق انس و جان
دیوان حافظ
در مطبع منشی نولکشور بجلا طبع تا نور علی نور دید

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان اوراق به پروانه سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقاً فتشانه عرفان حکمت بی علت او حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را در محاذات آئینهٔ تامل عرائس معانی بادای لکشای ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل دستانسرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة او در نظم

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد	در کلام در صدف هر زبان نهاد
جان را ز لطف عذب غذائی لطیف داد	دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه در معانی بپرورید	در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

فی النعت جواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتها و غایات نثار روح پرفتوح سید مشرح زبان آوری که ندای جان فزای انا افصح العرب بسمع مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر و مروح گردانید و گوش هوش و لمار اهدی خواند جان فزا و غرر فرائد معجز نمای اوتیت جوامع الکلم گهر بار و دُر نثار ساخت و صدای صدق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و نفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا بیت القصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات بیت

محمد کازل تا ابد هر چه هست	بآرایش نام او نقش بست

و درود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جماهیر آل علی الاتصال جلی الاتصال و اصحاب او و اشعر

هزار آفرین از جهان آفرین		بر او آل او و اصحاب او اجمعین

که تمهید خوشخرام عبارت و رخش تیز گام مجاز و استعارت از این رهگذر نهاده و میدان بیان را جولانگاه دانسته و چوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی اولی در ربوده قصد ای همیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانید سنان لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت بماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تهمی و جدال در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و انهزام روی قیل و قال کشیدند که لایاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت

مستغرق درود و ثنا باد جانشان		تا روز رستخیز بود شمع رخشیا

خصوصا امام المشارق و المغارب و جامع اصناف المعارف و الحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام و التحیه و الاکرام شعر

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود		غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
مگر مه که لطف قدیم لم یزلی		حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبدا حال		برای مدحت او مستعد نطق زبان

بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان بازار فضل و براعت نامداران خطه سخن شهسواران وادی فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و صافی و کلام منظوم و نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست و در دکان امکان هیچ متاعی از ان گران مایه تر نتواند خرید و در بازار وجود هیچ بضاعت از ان بارفعت تر نتواند بود صیرفی خرد را نقدی عزیز تر از ان بدست دل در نیامده و نقاد فکرت را زیباتر از ان صورتی در پرده خیال رخ ننموده و زن وقت را این در شاهوار را نداند الاخر و سند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار را نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه بیت

اگر بسی گوهری ورای سخن		آن فرود آمدی بجای سخن

وهو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان وبیان لا یرفع الا بایدی ابصار البیان اما تفنن اسالیب وفنون تراکیب نظم ونثر بسیار وبشمارست وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس طباع ورعایت موافقت رسوم واوضاع وتقبیح وتحسین وتحریر وتقریر ونفرین وآفرین باعتبار مقتضیات مقام واختلاف اهتمام ایشان افتراض واغتنام هنگام ایراد کلام فصل ووصل وتعریف وتنکیر وتقدیم وتاخیر وابهام وتوضیح وکنایت وتصریح وایجاز واطناب ودیگر ابواب جمله بر این مسئله مبتنی وجمله علی الحقیقه برعایت این دقیقه متعقتی قد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم وسنانه ویسبط بیان القول وسیدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان ومعان افراد شاعر ماهر چون بگنج این نکته برسد وبحیثیت این قضیه واقف گردد در خمار عبارات او نضارت گیرد وجمال مقال او طراوت پذیرد بحکم یک بیت او باب مناسب قصیده باشد ویک غزلش قائم مقام دیوانی گردد وبقطعه مملکتی اقطاع یابد وبیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم

قافیه سنجان که علم برکشند	گنج دو عالم بقلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات ملخص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلماء استاد نحاریر الادبا معدن لطائف الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی طیب الله تربته ورفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان ونباتات بکارش غیرت حور وغلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان ومنشآت سحر لطف آمیزش منسی احسان حسان بود نظم الجمال وروض الجنان آمن الفواد وطیب الرقاد مذاق عوام ابلفظ متین شیرین کرده ودهان جان خواص المعنی مبین نمکین داشته هم اصحاب ظاهر ابرخ ابواب آشنائی گشوده وهم ارباب باطن را از مواد روشنائی افزوده ودر هر واقعه مناسب حال گفته وبرای هر کس وهر معنی غریب لطیف سفته ومعانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده وانواع بدائع را در درج انشار درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت ونظربازی داشته شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت

بشوی اوراق اگر همدرس مائی	که علم عشق در دفتر نباشد

وگاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را بملازمت پیر مغان ومجاورت بیت الحرام خرابات ترکیب کرده بیت

تا زمیخانه و مے نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

فاضت سلسبیل طبع لطیف او حکم عیناً فیها تسمی سلسبیلا ادار خاص و عام شامل و شایع ست و افادت آثار فیض فیاضش قاصی و دانی را لائح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افگنده عقد منظوم فکر قشش در متاع بحر و کان برده رشحات ینابیع ذهن و قادش حدائق مجلس انس را بزلال معین و من الماء کل شیء حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکر قشش در ریاض جانها معنی آیهٔ و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری بید بیضا نمود که گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت رای او پذیرفته بیت

حسد چه میبری ای دست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خداداد ست

بی تکلف هر دُر و گوهرے که جوهرے طبیعت را موجود بود از بهر زینت و شیرگان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عبارات و حلیهٔ استعارات آراسته دید زبان مدعوی گشاده گفت شعر

دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با مخالف و موالف بطنازے و رعنائے در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص بادشاه و گدا و عالم و عامے در هر مقامے شعبها و شورها بر انگیخته گفته بیت

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

و چون از شائبهٔ شبهت و غائلهٔ شهوت مصئون و محروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسید و دامن جامهٔ عفتشان را کسے بسر انگشت خیانت فرو نکشید و رخسار احوال شان از خجلت عار و ضجرت طعن در صون عصمت و حرز عفت محفوظ ماند بیت

اگر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست

بنابرین غزلهای جهانگیرش تا دنی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسید و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان سرکشیده قد مهب الریح و ذهب المسیح سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او

گرم نشد می بزم از شاهان بی نقل سخنان فرق امیرش سیر نیست نیافتی نکته های موی مشتاقان بی دولت شوق از بودی سرود رود عراق پرستان بی غلغلهٔ ذوق اورونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر

غزل سرائی حافظ بدان سیه که چرخ	نوای نغمهٔ ناهید را ببرد از یاد
چو شعر عذب و دلش زبر کنی کوئی	هزار رحمت حق بر روان حافظ باد

ولی محافظت مدرس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسیس دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی از تدوین اثبات ابیاتش از عگشتی مسوداین اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درس گاه مولانا و سیدالاستاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فوائد فرائد را همه در یک عقد میباید کشید و این غرر دُرر را در یک سلک میباید پیوست تا قلاده جید جواهل زبان شود و تمیمهٔ شاع عروسان دوران گردد و آن جناب جل الله رفیع این ترفیع بنا استی روزگار کردی و نقص اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ ۹۱۰ عشر و تسعین و سبعمایه هجری وفیات مولکان قضا و قدر سپر و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حورالعین گشت نظم

بسال با و صاد و ذال المجد	ز دور هجرت میمون احمد	بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد	بخاک پاک او چون برگذشتم	نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر و الجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و سروری بی اندازه کرامت گرداند و هفوات زلات را به فیض کامل و لطف شامل درگذراند و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و الله الموفق و المستعان

الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین تم

وهو من نتایج طبعه اللطیف فی القصاید فی مدح خواجه محمد

زدلبرے نتوان لافزد بآسانی	هزار نکته درین کارهست تا دانی
بجز بشکر و منی یا بهامت خوبی را	بنحاتمے نتوان زد در سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد	که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی زهستی ما	مبادخسته همتت که تیز میرانی
بهم نشینی رندان سرے فرود آور	که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت خوش	بگویم و بکنم زخنه در مسلمانی
بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست	بکوی میکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم	که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی
بیاد طره دلبند خویش خیری کن	که تا خدایش نگهدار و از پریشانی
بگیر چشم عنایت زحال حافظ باز	وگرنه حال بگویم باصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان	که خرم ست باو حال انسی و جانی
قوام دولت و دنیا محمد بن علی	که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب	ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد	که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود	همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
توئی که صورت جسم ترا هیولا نیست	چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه زتعظیم نصب شاید کرد	که در ممالک فطرت نه برترانی آنی
درون خلوت کرد بیان عالم قدس	سریر کلک تو باشد سماع رد خانی
سوانح کرمت را چگونه شرح دهم	تبارک الله ازان کارساز روحانی

صواعق سخطت را سزد تو انم گفت | نعوذ باللہ ازان فتنہاے طوفانی

کنون کہ شاہد گل رانجلہ گاہ چمن | بجز نسیم صبا نیست ہمدم جانی
حقایق از پی سلطان گل بسازد باز | بہ باد پاے صبا لالہاے نعمانی
بدان رسید زسعی نسیم باد بہار | کہ لاف میزند از روح و راح ریحانی
سحر گلہم چہ خوش آمد کہ بلبلے گلبانگ | بہ غنچہ مے زد و میگفت از سخندانی
کہ تنگدل چہ نشینے زپردہ بیرون آے | کہ در خم ست شرابے چو لعل رمانی
مکن کہ می نخوری بی جمال گل یک ماہ | کہ باز ماہ و گر میخوری پشیمانی
جفا نہ شیوۂ دین پروری بود حاشا | ہمہ کرامت و لطف ست شرع یزدانی
بشکر تہمت تکفیر کز میان برخاست | بگوش کز گل و مل داد عیش بستانی
رموز سرانا الحق چہ داند آن غافل | کہ منجذب نشد از جذبہاے سبحانی
طرب سرای وزیرست ساقیا مگذار | کہ غیر جام مے آنجا کند گران جانی
درون پردۂ گل غنچہ بین کہ می سازد | ز بہر دیدۂ خصم تو لعل پیکانی
تو بودی آن دم صبح امید کز مہر | برآمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیدہ ام کہ زمن یاد میکنے گہ گہ | ولی بہ مجلس خاص خودم نمیخوانی
ز حافظان جہان کس چو بندہ جمع نکرد | لطایف حکمی با کتاب قرآنی
ہزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسے بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم ہست | کہ ذیل عفو بدین ما جرا بپوشانی
ہمیشہ تا بہ بہاران صبا بصفحۂ باغ | ہزار نقش نگارد بخط ریحانی
ببلغ ملک بشاخ ال العمر دراز | شگفتہ باد گل دولت بآسانی

تمت

به عون خلاق زمین و زمان بفضل و کرم رزاق انس و جان

دیوان حافظ

در مطبع مطلع منشی نولکشور بجلد طبع تانور علی گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بموی ناف کآخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گرداب چنین هائل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غائب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی خوبان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

غزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این عنان یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
کشتهٔ مهر و نرگست طرفی نبست از عافیت — به که بفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی خشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ — تا بوی که بوی بشنویم از خاکبستان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهاری دوستان جان من و جان شما
عمر تان باد و از برای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
دود دارد از خاک و خون دامن چو پر ما بگذری — کاندرین ره گشته بسیارند قربان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دریاب که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرط برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هاتِ الصَّبوحَ حَیُّوا یا اَیُّها السُّکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آینهٔ سکندر جام جم ست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم ست سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخوانند
در رقص حالت آرد پیران پارسا را

آن ترکِ تُرک خوش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه مِی آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

مادر پیاله عکس رخ یار دیده ام
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز بهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت ست بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش ست — زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر توام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان — باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت ست برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد ز یاد خوشش یاد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز هر وی دست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

بیین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار چیست بصبوری کدام خواب کجا

دارم خواب حافظ طمع مدار ای دوست

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست تر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می زیبد لب لعل شکر خا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
تا مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون

عقل اگر داند که دل در بند لفش چون خوشست
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
مرغ دل را صید جمعیت مدام افتاده بود

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
تیر آه ما زگردون بگذرد جان عزیز

برد میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خرابانی شد ای یار طریقت پیرما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد

حریفی بذله سازی کز هنردم
چو شوقم دید در ساغر می افزود

رهانیدی مرا از بند هستی
چو پیمودی بیاپی جام می را

کانچنین رفت ست در عهد ازل تدبیر ما
روبسوی خانه خمار دارد پیر ما

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
زلف بگشادی و باز از دست ما شد نیک گیر ما

نیست از سودای زلفت بیش ازین تقصیر ما
رحم کن جان خود پرهیز کن از تیر ما

شنیدم ناله جان سوز نی را
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
بگفتم ساقی فرخنده پی را

چو پیمودی بیاپی جام می را

احماک اللہ عن شر النوائب	جزاک اللہ فی الدارین خیرا

چو بیجوگشت حافظ کے شمارد
بیک جو ملکت کاؤس و کے را

صوفی بیا کہ آئنہ صاف ست جام را
تا بنگری صفای مے لعل فام را

راز درون پردہ زرندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

غماشکار کس نشود دام باز چین
کانجا ہمیشہ باد بدست ست دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نہاد در کف عشقت زمام را

مارا بر آستان تو بس حق خدمت ست
ای خواجہ باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش کہ چون آسیا نگر
آدم بہشت روضہ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانہ سر مکن ہنر ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم ست ای صبا برو
وز بندہ بندگی برسان شیخ جام را

رونق عہد شباب ست دگر بستان را
میرسد مژدہ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر درد کشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

بر و از خانه گردون بدرون مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوئی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سر گشته شوی دائره امکان را

هر کرا خوابگه آخر بد و مشتی خاک ست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که پدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زده گیسوی مشکین افشان را

ملک آزادگی و گنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت ست جانان که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم
مگر آن شهاب ثاقب بدی کند شهارا

دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزے
تو ازین چہ سود داری کہ نمی کنے مدارا

طرہ سیاہت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

ہمہ شب در ین امیدم کہ نسیم صبحگاہی
بہ پیام آشنائی بنوازد آشنارا

بخدا کہ جرعہ دہ تو بہ حافظ سحر خیز
کہ دعای صبحگاہی اثری کند شمارا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
کہ سر بکوہ و بیابان تو دادہ ما را

شکر فروش کہ عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکر خارا

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
کہ پرسشے نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق تو ان کرد صید اہل نظر
بہ بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیما را

مذانم از چہ سبب رنگ آشنائی نیست
سہی قدان سیہ چشم ماہ سیما را

جز انیقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
کہ خال مہر و وفا نیست دی نیارا

در آسمان چہ عجب گر گفتہ حافظ
سماع زہرہ بر قص آورد مسیحا را

ساقیا بر خیز و در ده جام ما را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر مے در کفم نہ تا ننہد — بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچہ بدنامیست نزد عاقلان — مانمی خواہیم ننگ و نام را
بادہ در دہ چند ازین بادِ غرور — خاک بر سر نفسِ نافرجام را
دود آہ سینہ سوزان من — سوخت این افسردگانِ خام را
محرم راز دل شیدای من — کس نمی بینم ز خاص و عام را
بادلارامی مرا خاطر خوش ست — کز دلم یکبارہ برد آرام را
سنگ در دیگر بسبزہ اندر چمن — ہر کہ دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور — خوش بخور ہم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ بہ سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخوار ما — بخت بد تا بکجا سے برد آبشخور ما
از نثار مژہ چون زلف تو در در گیرم — قاصدی گر تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمدہ ام ہم بدعا دست برآر — کہ وفا با تو قرین باد و خدایا و رما
گر ہمہ خلق جہان بر من و توحیف خورند — بیکشد از ہمہ انصاف ستم دادر ما
بسرت گر ہمہ عالم بسرم بخروشند — نتوان برد ہوای تو برون از سر ما

ساغر مے در کفم نہ تا ننہد — بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچہ بدنامیست نزد عاقلان — مانمی خواہیم ننگ و نام را
بادہ در دہ چند ازین بادِ غرور — خاک بر سر نفسِ نافرجام را
دود آہ سینہ سوزان من — سوخت این افسردگانِ خام را
محرم راز دل شیدای من — کس نمی بینم ز خاص و عام را
بادلارامی مرا خاطر خوش ست — کز دلم یکبارہ برد آرام را
سنگ در دیگر بسبزہ اندر چمن — ہر کہ دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور — خوش بخور ہم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ بہ سختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم تو دانی و دل غمخوار ما — بخت بد تا بکجا سے برد آبشخور ما
از نثار مژہ چون زلف تو در در گیرم — قاصدی گر تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمدہ ام ہم بدعا دست برآر — کہ وفا با تو قرین باد و خدایا و رما
گر ہمہ خلق جہان بر من و توحیف خورند — بیکشد از ہمہ انصاف ستم دادر ما
بسرت گر ہمہ عالم بسرم بخروشند — نتوان برد ہوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سوکندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جانان پروما

درد مندیم خبر میدهد از سوز درون
دهن خشک و لب تشنه و چشم ترما

ما ز وصف رخ زیبای تو تا دم زده ایم
ورق گل خجل است از ورق دفترما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامت برما

هر که گوید که کجا رفت خدارا حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از برما

لطف ها باشد گر نپوشی از گدا هاروت را
تا بکام دل نه بیند دیدهٔ ماروت را

همچو هاروتیم دائم در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ماروت را

کی شدی هاروت در چاه ذقن زندانش اسیر
گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را

بوی گل بر خاست گوئی در چمنها رود بود
بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را

میکشم جور و جفا هایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا به بیند حافظ مارو ت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند زندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

بزم عیش موسم شادی و هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان و لا

حافظا اگر پای بوس شاه دست میداد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

سپیده دم صبح کله بسته هوا | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت | خوش بنوشید دائما می ناب
تخت زرین ز دست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب
لب و دندان تو حقوق نمک | داشت بر جان سنیهای کباب
در میخانه بسته اند مگر | افتتح یا مفتح الابواب
در چنین موسم عجب باشد | که به بندند میکده بشتاب
زاهدا می بنوش رندانه | فاتقوا الله یا اولی الالباب
گر نشان زاب زندگی جوئی | می نوشین بجو ببانگ رباب
چون سکندر حیات اگر طلبی | لب لعل نگار را دریاب
برخ ساقی پری پیکر | موسم گل بنوش باده ناب
حافظا غم مخور که شاهد بخت | عاقبت برکشد ز چهره نقاب

۱ بزم عیش ۲ موسم شادی ۳ هنگام طرب ۴ پنج روز ۵ ایام عشرت ۶ غنیمت دان ۷ حافظا ۸ اگر ۹ پای بوس ۱۰ شاه ۱۱ دست ۱۲ میداد ۱۳ یافتی ۱۴ هر دو عالم ۱۵ زینت ۱۶ عز و علا ۱۷ سپیده دم ۱۸ صبح ۱۹ کله بسته ۲۰ هوا ۲۱ میچکد ۲۲ ژاله ۲۳ بر رخ ۲۴ لاله ۲۵ می وزد ۲۶ از چمن ۲۷ نسیم بهشت ۲۸ تخت ۲۹ زرین ۳۰ ز دست ۳۱ گل بچمن ۳۲ لب ۳۳ و دندان ۳۴ تو ۳۵ حقوق ۳۶ نمک ۳۷ در میخانه ۳۸ بسته اند ۳۹ مگر ۴۰ در چنین ۴۱ موسم ۴۲ عجب ۴۳ باشد ۴۴ زاهدا ۴۵ می بنوش ۴۶ رندانه ۴۷ گر ۴۸ نشان ۴۹ زاب ۵۰ زندگی ۵۱ جوئی ۵۲ چون ۵۳ سکندر ۵۴ حیات ۵۵ اگر ۵۶ طلبی ۵۷ برخ ۵۸ ساقی ۵۹ پری پیکر ۶۰ موسم ۶۱ گل ۶۲ بنوش ۶۳ باده ۶۴ ناب ۶۵ حافظا ۶۶ غم مخور ۶۷ که ۶۸ شاهد بخت ۶۹ عاقبت ۷۰ برکشد ۷۱ ز چهره ۷۲ نقاب

۱ بزم عیش موسم شادی و هنگام طرب پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان و لا
حافظا اگر پای بوس شاه دست میداد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

۱ سپیده دم صبح کله بسته هوا الصبوح الصبوح یا اصحاب
۲ میچکد ژاله بر رخ لاله المدام المدام یا احباب
۳ می وزد از چمن نسیم بهشت خوش بنوشید دائما می ناب
۴ تخت زرین ز دست گل بچمن راح چون لعل آتشین دریاب
۵ لب و دندان تو حقوق نمک داشت بر جان سنیهای کباب
۶ در میخانه بسته اند مگر افتتح یا مفتح الابواب
۷ در چنین موسم عجب باشد که به بندند میکده بشتاب
۸ زاهدا می بنوش رندانه فاتقوا الله یا اولی الالباب
۹ گر نشان زاب زندگی جوئی می نوشین بجو ببانگ رباب
۱۰ چون سکندر حیات اگر طلبی لب لعل نگار را دریاب
۱۱ برخ ساقی پری پیکر موسم گل بنوش باده ناب
۱۲ حافظا غم مخور که شاهد بخت عاقبت برکشد ز چهره نقاب

۱ بزم عیش ۲ موسم شادی ۳ هنگام طرب ۴ پنج روز ۵ ایام عشرت ۶ غنیمت دان ۷ حافظا ۸ اگر ۹ پای بوس ۱۰ شاه ۱۱ دست ۱۲ میداد ۱۳ یافتی ۱۴ هر دو عالم ۱۵ زینت ۱۶ عز و علا ۱۷ سپیده دم ۱۸ صبح ۱۹ کله بسته ۲۰ هوا ۲۱ میچکد ۲۲ ژاله ۲۳ بر رخ ۲۴ لاله ۲۵ می وزد ۲۶ از چمن ۲۷ نسیم بهشت ۲۸ تخت ۲۹ زرین ۳۰ ز دست ۳۱ گل بچمن ۳۲ لب ۳۳ و دندان ۳۴ تو ۳۵ حقوق ۳۶ نمک ۳۷ در میخانه ۳۸ بسته اند ۳۹ مگر ۴۰ در چنین ۴۱ موسم ۴۲ عجب ۴۳ باشد ۴۴ زاهدا ۴۵ می بنوش ۴۶ رندانه ۴۷ گر ۴۸ نشان ۴۹ زاب ۵۰ زندگی ۵۱ جوئی ۵۲ چون ۵۳ سکندر ۵۴ حیات ۵۵ اگر ۵۶ طلبی ۵۷ برخ ۵۸ ساقی ۵۹ پری پیکر ۶۰ موسم ۶۱ گل ۶۲ بنوش ۶۳ باده ۶۴ ناب ۶۵ حافظا ۶۶ غم مخور ۶۷ که ۶۸ شاهد بخت ۶۹ عاقبت ۷۰ برکشد ۷۱ ز چهره ۷۲ نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت و در دنبال دل گم کند مسکین غریب

گفتمش گیرم ترا باشد معذورم بدار
گفت خانه پرور دی چه تاب آرد غم چندین غریب

خسته بر شبخون شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر بالین غریب

ای که در خیل غمت صد خان چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ مسکین غریب

بس شبیخون قامتت آن موی رخ گر در گرفت
گر چه بنود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت بیمار افسرده مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بند دلبرن
ماه بی مهرم چو بر بندد نقاب

از خیالم بار نشناسد کسی
گر در آغوشش به بینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی نشیب
خانقه معمور و رویشان خراب

خون دل در جام دیدم از شرشک
آبرو بر باد دادم از شراب

از برائی باده مے باید زدن
محتسب را حد بجید و حساب

سوز مستان گر بداند محتسب
در دم ازمی شان زند بر آتش آب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان جست تا بود صواب

تعالی اللہ چہ دولت دارم امشب
کہ آمد ناگہان دلدارم امشب

چو دیدم روی خوبش سجدہ کردم
بحمد اللہ نکو کردارم امشب

نہال عیشم از وصلش بر آورد
ز بخت خویش برخوردارم امشب

کشد نقش الحق بر زمین خون
چو منصور ار کشی بردارم امشب

برات لیلۃ القدری بدستم
رسید از طالع بیدارم امشب

بر آن عزمم کہ گر خود میر و دیر
کہ سر پوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحق
ز کوتہ حسن دہ حق دارم امشب

ہمی ترسم کہ حافظ محو گردد
ازین شوری کہ در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام ہمچون آفتاب
فرصتی زین بہ کجا باشد بدہ جام شراب

خانہ بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذلہ گو
موسم عیش ست و دور ساغر و عہد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پاکوب
خلوت خاص است و جای عیش و جای عیش و جای عیش
از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب

غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان بر دو خواب
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گداز
خوش بود ترکیب زر با این چنین جام با لعل ناب

تا شد آن مه مشتری در بر ما حافظ ار بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

زباغ وصل تو بادی ریاض رضوان آب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
به حسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
بسوخت این دل ما و بکام دل نرسید
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهشت وطوبی طوبی الهم و حسن مآب
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
مدام اگر برسیدی ز بخت خود بشتاب
خبر نداری از احوال آن دمان خراب
پدید میشود از آفتاب عالمتاب
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که ببیغانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده و ز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است
مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاد است

ای جبرئیل راه نشین صبا مگیر
انفاس تیز دارد این تیه پر کمین
عیار باش تا ندهد باد پیش زین
پیش سمند خویش نبیند کسی زین
ای بی‌خبر ز بادیه شرمی بدار ازین
نفس باد میکند ز هوا پر شکم مگس
ای بی‌بصر ز لذت شب‌های قدر چیست
خواب و خور ستوران و بیداری خران
ای بی‌خبر ز خلوت خاصان خویش دور
ره نیست در سرای مغان بار عام و خاص
ای بی‌بصر ز مذهب رندان ما مباش
با ما بساز یا ز میان ما برو بدور
ای عاشق گدای در میکده بساز
با اهل درد باش و ز اهل ریا بترس
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
با محتسب بگوی که خوش میزند نفیر
ای بی‌خبر ز بهجت روز وصال دوست
ای بی‌نصیب از شب قدر و سحر چه سود
ای بی‌خبر ز راز دو رکعت نماز عشق
ای بی‌خبر ز لذت ایثار و درد و سوز
ای بی‌خبر ز لذت رندی و جام و دلق
ای بی‌خبر ز لذت شب‌های تار و دوش
ای بی‌خبر ز لذت شب‌های وصل یار
ای بی‌خبر ز لذت شب‌های وصل یار
ای بی‌خبر ز لذت شب‌های وصل یار
ای بی‌خبر ز لذت شب‌های وصل یار

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است

اگرچه مستی عشقم خراب کرد دلی
اساس هستی من زین خراب آباد است

ولا منال ز بیداد جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روز زهد و عید آمد و دلها بر جاست
می بمیخانه بجوش آمد و میباید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان جاست

چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

بادهٔ نوشی که در وی هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست بگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رز است نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار و لے نقطهٔ دل پابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

درا اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوش آراست

نخفته ام بخیالی که می پزم شبها
خمار صد شبه دارم شراب خانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بیاده بشوئید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر صداست

خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود
کجا شکست عبادت چه وقت جای دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر صداست

رد قصهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

کنج عزلت که طلسمات عجائب دارد
فتح آن در نظر همت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش نهند تاج تکبر خورشید — کهربائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسرو وان قبلهٔ حاجات جهان آنکه ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان جهان مطلبند — مظهرش آئنهٔ طلعت درویشان است

ای تو انگر مفروش این همه نخوت که ترا — سروری در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو می رود از قهر هنوز — خوانده باشی تو که از خیرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا باد باش که سلطان ملک و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همانم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بدوی که شدم عاشق و بر وی که رهست

گر کرشمه نکند از کمر مور انجا — تا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است — فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را — که باد غالیه ساگشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج در قهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر زهد سوزم و بس — بسا سری که در این آستانه سنگ سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لال است — چه جای کلک بریده زبان بهیده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست — دیده آئینه دار طلعت اوست

منکه سر در نیاورم بسجود — گردنم زیر بار منت اوست

تو وطوبیٰ و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

ظاهر حافظ توجه نکن و باطن او را
بنگر که چه گوهرها در دل او جای داده است

آن شیوه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندم گونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم غرم سفر کرد خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی ارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
گر دم خیانتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری وش ست ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را رهی برد
با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ایم
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچ ست آن دهان که ندیدم از و نشان
موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که مسند مش کار شست و شوست

چندان گریستم که هر آنکس که بر گذشت
در دیده ام چو دید و ازان گفت این چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باخته یم
واقف نشد کسی که چه گوئیست و این چه کوست

حافظ بدست حال پریشان دلی مگو
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت مشربست
یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست نارسایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ ذکر یارب یاربست

تشنهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تا بخوی عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر سو فرقش تب است

اندران موکب که بر شبت صبا بندد زمین
با سلیمان چون برآیم منکه مرکوم مرکب است

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام آنزد چه جای مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام مے
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه ام زآتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری لبر بگداخت
جانم از آتش هجر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریرو تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سر دل بین که ز بس آتش شوقم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ما جرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

فرقه زهد مرا آب خرابات ببرد | خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم زد
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه ناز و احتشام
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناسازی اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی می فروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر بنشیند زعالی همتی است
عاشق درویش کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد جز ز جان ز خطِ مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت غرو وقار دوست

جان داد مش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردش اند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ و چشم و رهِ انتظار دوست

کحل الجواهری ست من آرای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ما ئیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو بدست
راه هزار چاره گر از چار سو بدست

تا ماشقان بوی تو بینند و جان دهند
بگشود نافه و در هر آرزو بدست

شیدا ازان شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو بدست

ساقی بچند رنگ می انذر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو بدست

یارب چه سحر کرد صراحی که خون خم
با نغمهای قلقلش اندر گلو بدست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در دم ز هر طرف
بر اهل وجد و حال درهای وهو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر غیرت فدای نام دوست

واله و شیدا ست دائم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام ست و خال دانه آن دام من
برامید دانه افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی
در دسر باشد نمودن پیش ازین بر رای دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راه کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد و غم میسوز و با درمان مسنا
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوشم ز بر رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بیرشمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه این جاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چه مرادید
هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ دورخ
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ و صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

زپادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل عبر و جفای تو عزو جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بران آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه من ست

لعل سیراب بخون تشنه لبیار من ست — از پی دیدن او دادن جان کار من ست
شرم از ان چشم سیه باد شد و مژگان دراز — هر که دل برد ز او دید در انکار من ست
ساربان خت بدر دروازه مبرکان سر کوه — شاهراهی ست که منزلگه دلدار من ست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار من ست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من ست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار من ست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار من ست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من ست

روزگاریست که سودای بتان دین من ست — غم این کار نشاط دل غمگین من ست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان می باید — وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین من ست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من ست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین من ست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

یار رب این کعبه مقصود زیارتگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ ار چشمت پرویزد گر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خواهم شد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست ست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند ست جنابت

ای قصر دل افروز که منزلگه اُنسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور ست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای ناز نین پسر تو چه مذهب گرفته ای — کشتن خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور به بینی شراب خور — تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است

یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب — از هر کسی که می شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت درین سرا و کشایش درین در است

دی وعده داد و صلح و در شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبع اشک اکبر است

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خود فروشی ازان سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

شگفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای عاشقان ما ده پست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورت ست رحیل	رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج	بلی بحکم بلا بسته اند روز الست
بهشت و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش	که نیست ست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر	بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نه بست
ببال و پر مرو ازره که تیر پرتابی	هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفهٔ سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست	پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان	نیم شب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین	گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند	کافر عشق بود گر نبود باده پرست
بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	که ندادند جز این تحفه بمارو در الست
آنچه اورنگ بپیمانه و ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشت ست و گر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گرهگیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست
کشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

هزار سرو و چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در گره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفگن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

هم از نسیم تو روزی کشایشی یابد
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

معشوق

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان دهر
زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

ای روی خود تفرج صنع خدای کن
کانینه خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بفدا میسزدت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز
کاین تحفه از برای خدا میسزدت

ای غائب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میسزدت

تا مطربان ز شوق مدت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میسزدت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میسزدت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا میسزدت

ای غائب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بادیه شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحر گهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

میگریم و مرا دم ازین چشم اشکبار
تخم محبت ست که در دل بکارمت

دیوان حافظ

کز نظر غائب شدی بخشین دل
دعا میکویم و شنا میکویم
مصرع اول مجهول یا رقیب
بیت ۲ نوادرین جا
بیت آخر دل مرده بیشه
یعنی شعار خود و دوای سازد
دو امید مغفرت تا مهربان
پیش تو بر لبنده و شوق
من بر تو ظاهر کنم ۳
ای حافظ در مجلس سرود و ذکر
یک نیشه در پیش تبا بای تو میستم
رندیها ۲ بیت ۴ بیار آنست که مصرع اول
بنده او خجرت و کد مصرع ثانی و تو بنده
مصرع اول بمتابا شد مصرع ثانی خبر آن
یعنی ای معشوق که غائب از نظری من بخدا
می سپارم ترا و جان از آتش فراق خود بدست
دمن تبدیل دوست میدارم ۱۲ بیت ۵
تا کی نیم دم دامن تو ای معشوق نگذارم
بیت ۶ در حل لغات آورده که بابل نام
شهریست که فرود علیه السلام قصری
در آن جا ساخته بود و چنانکه
گویند بلندی آن قصر
بچهار فرسنگ بود و فرشتگان آن را بر بالهای خود
نهاده بودند و چون ابراهیم علیه السلام بجنگ
نمرود رفت قصر را بدین صفت دیده
بعضی از محققان قصر را بدین صفت ندیده
و گفته اند که بابل نام شهریست
و هاروت و ماروت بدین جا فرود
آمده اند و بابلی منسوب بدین شهر
است و گفته اند که بابل نام ولایتی
است و هاروت و ماروت بدین ولایت
فرود آمده اند و بابلی منسوب بدین
ولایت است و گفته اند که بابل نام
شهریست و هاروت و ماروت بدین
شهر فرود آمده اند و بابلی منسوب
بدین شهر است و گفته اند که بابل
نام ولایتی است و هاروت و ماروت
بدین ولایت فرود آمده اند و بابلی
منسوب بدین ولایت است و گفته اند
که بابل نام شهریست و هاروت و
ماروت بدین شهر فرود آمده اند و
بابلی منسوب بدین شهر است
و گفته اند که بابل نام ولایتی
است و هاروت و ماروت بدین
ولایت فرود آمده اند و بابلی
منسوب بدین ولایت است
و گفته اند که بابل نام
شهریست و هاروت و
ماروت بدین شهر
فرود آمده اند و
بابلی منسوب
بدین شهر است
و گفته اند که بابل
نام ولایتی
است و هاروت و
ماروت بدین
ولایت فرود
آمده اند و
بابلی
منسوب
بدین
ولایت
است
و گفته
اند که
بابل
نام
شهریست
و هاروت
و ماروت
بدین
شهر
فرود
آمده
اند و
بابلی
منسوب
بدین
شهر
است
و گفته
اند که
بابل
نام
ولایتی
است
و هاروت
و ماروت
بدین
ولایت
فرود
آمده

گر دیده و دلم کند آهنگ دیگری
آتش زنم دران دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بر سر دل
در پات دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فروتی میگذارمت

غالب شیدا

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله و این دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی تبرحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد و رو در نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت ازان
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و با نخست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جوی
گیاه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای بادشاه حسن خدا را بتو ختیم
باری سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آن جا چه حاجت است

آن شد که بارمنت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند ترا با چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گر قصد خون ما ست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب و روی یار هست
میدانمت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز ظرف جویباری و خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که آخام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده ز رندان مست پرس
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند ۱۰ | ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار | معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست ۱۱ | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست
ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست
بعد از نیم نبود شائبه در جوهر فرد | که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان دوق بخش و صحبت یار خوش ست ۱۲ | وقت گل خوش باد کز وی وقت می خواران خوش ست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود | آری آری طیب انفاس هواداران خوش ست
تا کشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوش ست

۱۰ مستور و مست هر دو از یک قبیله اند یعنی از بیخودی کسی را خبر نیست
۱۱ سالیست که از نمی نظارگیان یعنی از شرم کسی را نظر نیست
۱۲ صحن بستان ذوق بخش و صحبت یار خوش ست یعنی شراب و یار خوش ست

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدس درین دامگه خاکی چیست
عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
مطرب بساز پرده عشاق کار کرد
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
دوش بیمار خود را عیادت کردم
ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
ای کبوتر چاهت مسکن و من مشتاق
ای دل آن نیست که غم راه بدریا ندهی
ساقی بیار آب رز تا گل بشویم از رخ
ای دل گر عشق رخ یار طلب می‌کردی
ای دل گر عشق رخ یار طلب می‌کردی
ای دل گر عشق رخ یار طلب می‌کردی

در مذهب ما باده حلال ست ولیکن ۱ | بی روی تو ای سرو گل اندام حرام ست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ ست ۲ | چشمم همه بر لعل لب و گردش جام ست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را ۳ | هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام ست
از چاشنی قند مگو هیچ و شکر ۴ | زان لب که مرا بر لب شیرین تو کام ست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم ست ۵ | پیوسته مرا نیز خرابات مقام ست
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ ست ۶ | وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام ست
میخوارهٔ و سرگشته و رندیم و نظرباز ۷ | وانکس که چو ما نیست در این شهر کدام ست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز ۸ | پیوسته چو ما در طلب عیش مدام ست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام ست

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف ست ۱ | وگر بقهر برانی درون ما صاف ست
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان ست ۲ | چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف ست
چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ما ۳ | چه چشمهاست که بر روی ما ز اطراف ست
ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما ۴ | که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف ست
ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان ۵ | که آن بیان مقامات کشف کشاف ست

ز مذهب ما باده حلال ست ولیکن بی روی تو ای سرو گل اندام حرام ست
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ ست چشمم همه بر لعل لب و گردش جام ست
در مجلس ما عطر میامیز که جان را هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام ست
از چاشنی قند مگو هیچ و شکر زان لب که مرا بر لب شیرین تو کام ست
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم ست پیوسته مرا نیز خرابات مقام ست
از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگ ست وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام ست
میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز وانکس که چو ما نیست در این شهر کدام ست
با محتسبم عیب مگوئید که او نیز پیوسته چو ما در طلب عیش مدام ست

حافظ منشین بی می و معشوقه زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام ست

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف ست وگر بقهر برانی درون ما صاف ست
بیان وصف تو گفتن نه حد امکان ست چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف ست
چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ما چه چشمهاست که بر روی ما ز اطراف ست
ز چشم عشق توان دید روی شاهد ما که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف ست
ز مصحف رخ دلدار آیتی بر خوان که آن بیان مقامات کشف کشاف ست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاست

مارا ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه تو چه راه است که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظر باز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام بادهٔ صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و رو بصحرا کن
که وقت مدرسه و بحث کشف و کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدُرد و صاف ترا حکم نیست در دم کش
که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال هم کاران
همان حکایت زرق است و دوز و بو ریا باف است

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بدست افتد
بعقل کوش که ایام فتنه انگیز است

درین رباط مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئید خرقه ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور وارگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دُردی آمیز است

سپهر بر شده پرویزنیست خون افشان
که قطره اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب افروز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه بر انداز دل و دین من است
تا هم آغوش که می باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپرانه کیست

میدهد هر کش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه وشی ماه رخی زهره جبین
دُرّ یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و هم کاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما و عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کند نسیم خلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نه بسته اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی زبیکاریست

سحر ز شمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پیچیدن نه کار خامان است
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشم‌ست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بآستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید درکم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال و حبش صهیب از شام
زخاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ما مستست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دیوان حافظ

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه | کنون که مست خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانهٔ عشق است چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه این ست نه ای پاک نهاد | ور سرشتت همه این ست نه ای پاک سرشت
باغ فردوس لطیف ست ولیکن نه نهاد | تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظ ار روز ازل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست | سر مرا بجز این در حوالگاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
ز مانه گر بزند آتشم بجز من عیم — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست
عقاب جور کشاده است بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سودای راه می نیم — به از حمایت زلف تو ام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس ست — خبر دل شنفتنم هوس ست
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس ست
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس ست
وه که در دانه چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس ست
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شگفتنم هوس ست

ای چشم شوخ و دست دراز آن نگار بین — تا دست و چشم او نکند با تو کار بین
شرم از لبان خلاصه آب حیات باد — گر آب زندگی طلبی از کنار بین
تیر آه نیست سرمه ای از بهر چشم کن — شاید که هست سرمه ای از تیر آه نیم
اهل طلب گوشه نشین بی خبر مباش — کان گوشه نشین بی خبر آخر نه طاق بین
سلطان من بده ولوی خویش را نوید — جورنامه را بشوی یعنی حال دل بازگوی
بیشوق روی دوست نباشد ز دیده خون — ارباب عشق را بود این نکته یاد گیر

دیوان حافظ

دل خویش از نشیمن وصل تو ناصبور — از خواب لیلت آید و طریق تحمل ندارد
قصهٔ فاش گرد و طریق تحمل ندارد — آید و رقیبان مرا دار از اهل ظاهر و قرار ندارد
از شاطبین باشد طمع خام بین جهت گفته — گر اختفای او محل نیست سه گر عشق و پیک
راز تو ان نهفتن چه گدائی اگر آگاهی — مراد از سر معرفت و شب تار دنیا یعنی کمال
سوخت در دنیا حاصل شدنی نیست چنانکه — ما عرفنا ک حق معرفتک برین معنی شهرت
صبا کنایه از نفس رشد و هدایت دهنده — اول شب تیره شد و هدایت کرد و تاریک
شگفتن آمد و آخر شب گره گشاد یعنی — از دنیا و آخر گره گشاد یعنی
یعنی ای مرشد و دنیا — مراد دل کن و بوصال
معشوق شرف و ناکام — آخر از شگفتن پیوست معلوم است شگفتن
عاقبت وقت در دنیا — از اعمال و بلیه خلاص شد
وبه اعمال حسنه مقبل گشته
بمعشوق پیوسته باشد

از برای شرف بنوک مژه	خاک راه تو رفتنم هوس ست

همچو حافظ بزعم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس ست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت	آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع	شکر خدا که سرّ دلش بر زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو	از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
چون لاله کج نهاد و کلاه طرب ز کبر	هر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت	کاتش عکس عارض ساقی دران گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم	دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شد بکوی مغان آستین فشان	زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند	کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید	از غم سبک بر آمد و وطل گران گرفت
می ده بجام جم که صباح صبوحیان	چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد	عارف بجام می دو از غم گران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من ست	خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

حافظ

دیوان حافظ

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

بزعم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال و چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب ست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر چو سائلی حافظ دری زند بشتاب
که سالهاست که مشتاق روی عم چین ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل ست
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل ست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ ست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل ست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل ست

بچشم عقل ببین در جهان پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل ست

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل ست

۴۵ یعنی ۴۶ بر نقش ست ۴۷ و حافظ ۴۸ فتح علی ۴۹ یعنی ۵۰ درین زمان آن ۵۱ رفیق که خالی از زنج ۵۲ دغل باشد قدح ۵۳ شراب ناب بیاض ۵۴ غزل ست ۵۵ یعنی ۵۶ تسلی اختیار ۵۷ کن و تنها بیش گ ۵۸ گذرگاه تنگ ست ۵۹ پیاله بدست آر ۶۰ که عمر عزیز ۶۱ باز نیاید ۶۲ جهان ۶۳ اگر جهان ۶۴ ای اگر بجوز ۶۵ حافظ کی ۶۶ جهان و کار جهان ۶۷ ثبات ۶۸ واقع شده ۶۹ یا یا یا

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست شوی نگردد سفید این مثل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

دل و دینم شد و دلبر بسلامت برجاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش ننشست
که نه در آخر صحبت ببدامت برخاست

شمع گرزان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بیفکن ز سر و می بستان
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل تو ام عنقریست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیبست

آن جا که کار صومعه را جلوه میدهند
تا قوس و دیر و راهب و ناقوس چیست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیبست

فریاد حافظ این همه آخر بهر زرست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیبست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی نکنی یاد مباد

در نگفتم که درین مدت ایام فراق
بر گرفتی ز بر یاران دل و دل میدادت

بر سان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور ز کز این تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو گل و شمشادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب[۱] توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم[۲] کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی[۳] آنکه جرعهٔ جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوی از نسیم میش[۴] در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه[۵] — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو و ان خلوت و تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی[۶] که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر[۷] چنانچه دران حضرت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من[۸] گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل[۹] صنوبریم همچو بید لرزان است — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چه هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ما وا گرفته است
سرم چون زلف او سودا گرفته است

لبش چون آتشش آب حیات است
ازان آب آتشی بر ما گرفته است

همای همتم عزم است کز جان
هوای آن قد بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اویم
چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبر بوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشک
بهان در لولو لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بو
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شگفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژهٔ خود بسفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک درِ میخانه بر رخسار نرفت

ورنه گلشن ندمد سرو چمان از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق ندانست که آمد بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر دوست ز لف مشکینت خطائی رفت — ور ز هندو ی شما بر ما جفائی رفت

برق عشق از خرمن پرهیز پیشی خاست — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت

گر دلی از غمزه دلداری بردود — در میان جان و جانان ما جرائی رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار — گر بلائی بود و بود و گر خطائی رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — چون میان همنشینان ما جرائی رفت

غیب حافظ گر مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — در و گزارون اندیشه تبه دانست

۱ زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله داند

۲ بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه داند

۳ هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاکپه داند

۴ دلم ز زرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه داند

۵ ورای طاعت دیوانگان مطلب هما — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه داند

۶ ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دیدمه داند

۷ خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه ماه چارده داند

۸ بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه ز خم طاق بارگه داند

ردیف

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه داند

۱ تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده است

۲ چشم جادوی تو در عین سواد سحر است — این قدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

۳ در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دودی که در حلقهٔ جیم افتاده است

۴ سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس دیوی است که بر عظم رمیم افتاده است

۵ زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

۱ زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله داند

۲ بر آستانه میخانه هر که یافت رهی — ز فیض جام می اسرار خانقه داند

۳ هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاکپه داند

۴ دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه داند

۵ ورای طاعت دیوانگان مطلب هما — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه داند

۶ ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دیدمه داند

۷ خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه ماه چارده داند

۸ بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونه ز خم طاق بارگه داند

ردیف

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه داند

۱ تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده است

۲ چشم جادوی تو در عین سواد سحر است — این قدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

۳ در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دودی که در حلقهٔ جیم افتاده است

۴ سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس دیوی است که بر عظم رمیم افتاده است

۵ زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است
آنکه جز کعبه مقامش ننمودند از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گم شده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی بر گ گلی خوش رنگ در منقار داشت — واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
یار اگر نشنید ما را نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقام بیخودی — مست شد چون مستی از عالم اسرار داشت
در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست — خرم آن کز ناز نینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کین همه نقش عجب در گردش پرکار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حور سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن ست
بجُنبش نغمزه که آنیش سزای خویشتن ست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بجنبش زود که خیری برای خویشتن ست

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن ست

چرای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن ست

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن ست

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که کنج عافیت در سرای خویشتن ست

بسوخت حافظ در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن ست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند و معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کارافتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشیم
محتسب نیز از این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت مدید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

دیوان حافظ

۱۲ خدا و شیادی مشغول باشد
وقت خود را هر که او بیهوده گذرانید
یا نفس خود را درست بیند
از وقت و از وقت یاد نکند
یاد مشغول است از یاد حق
آن در خرم آمده یا مرد
از اول این آشنا
۵۵ یاد یاران یاد یکی
نگرانی که هست معلوم کرد
دیده در خواب و دل بیدار
آشنایش خلوت مصلحت وقت
ای دلبر

می بیاور که نماز و گل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع بخیت
اثر تربیت صاحب ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است — همه آنست و گرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چه خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای دمی تا که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی چو من سوخته را ذاری نیست — ظاهر احاجت تقریر و بیان این همه نیست

از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بحر است بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز اینکه جان بسپارند چاره نیست

آنم که دل بعشق دهی خوش دمی بود ۱۰ | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
مارا بمنع عقل مترسان و می بیار ۱۱ | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد ۱۲ | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال ۱۳ | هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان ۱۴ | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

گر گرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که از این سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت ۱۵ | حقوق خدمت ما عرض کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانه دوران مباد بی رقمت
بگویم از من بیدل سبو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت ۱۶ | که داشت دولت سرمد عزیز محترمت
بیا که تا سر زلفت قرار خواهم کرد | که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی ۱۷ | که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنه مارا بجرعه دریاب ۱۸ | چو میدهند زلال خضر بجام جمت
صبا بزروی تو باهر گلی حدیثی کرد ۱۹ | رقیب کی ره غمازه داد در حرمت

۱۰ استخاره در لغت طلب خیر است
۱۱ در اصطلاح آگاهی یافتن از خیر و شر امور غایبه بطریق مخصوص
۱۲ ترغیب در آن که هر آن دم که میگذرد اختیار کن که بکار خیر مشغول باشی
۱۳ شحنه عقل کنایه از ملامت کردن
۱۴ استخاره در حاجت هیچ
۱۵ ضمن توبه از شیخ پاک میتوان دید
۱۶ روی معشوق در آیینه چشم پاک میتوان دید
۱۷ آنکه روی او در چشم پاک میبیند ۱۲ گر شبی
۱۸ هلال را که بچشم پاک میبینند ۱۲ عید
۱۹ این طریق رندی حاصل کردن چنین راه
۲۰ فرصت شمر زیرا که این راه نیست ۱۲ کوتاه
۲۱ هر که بی آشنا نیست خانه نیست ۱۲ گر
۲۲ فرصت شمر که این نیست خانه نیست ۱۲ نیاید
۲۳ حافظ گاهی در دیر مغان گاهی در کعبه نیست کران

دیوان حافظ

غزل را خواجه بطریق مراسله بجواب
بیاری از قوافی بین دال ستاد چنانکه
انگور تا نبی گردد از ستاد باعث او خدمت
با بود یعنی از نبیا خدمت بظهور آمده
بنابران تو لطف نموده کتابت فرستاده
۵۵ یعنی چون تراد دولت سرمد دادیم
ای زدوغم گرفتار شده دور شکن این عقیده
مرا ذلیل مگردان ۱۲ که گر سرم برود
ما کشتگان مطلع شوی شاید آن وقت
مطلع شوی که از خاک ما کشتگان لاله

۵۶ ای معشوق چون تراد آب حیات داد
۵۷ ای آنکه روی او چون هلال است
۵۸ صبا گیاه از نرسته ان و
۵۹ رقیب را از نیشتان
۶۰ یا نفس لا تهتم

دیوان حافظ

دلم مقیم درِ تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دل خسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش نیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهسوار عدمت

زگریهٔ مردم چشم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیا دلعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجوکه قدت همچو سرو دلجوی ست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان احتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو دجیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار مسکین حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بیمزد بود دمنت هر خدمتی که کردیم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گویا ولی شناسان رفتند از ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کآنجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش ست در بدایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی — جانا روا نباشد خون ریز را حمایت
هر چند بردی آبم روا ز درت ندارم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان می سوزد اندرونم — یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت
در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود — از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از سرش جهتم زاه بستند — آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست تو ام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه تقریر و بیان دم زنی از عشق
با ما تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر اجل
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
برمی شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

گوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضرست و می آب حیات
توبه ازمی چون کنم هیهات هیهات

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت می برد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ربطف
مرده صد ساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی ما بین که از دیوان عشق
جز می هجران نشد ما را برات

شاد باد ارواح آن رندی که او
بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافیست باقی ترهات

شربتی از لعل لعلش چشیدیم و رفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و رفت

گوئی ار صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

سر بفرمان خطم گفت مکش تا نزوم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببر و هر که وصالم طلبد
ما با میدوی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خدا ست
ما بر و پیش نظر سیز ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بود آش نرسیدیم و برفت

مارا ز آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در شهر که بنگری بغمی از تو مبتلاست
یک دل ندیدم که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت
او را در ان جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر بهوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین ست
ز کارستان او یک شمه این ست

جمالت معجز حسن ست لیکن
حدیث غمزه ات سحر مبین ست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین ست

عجب راهیست راه عشق هیهات
که چرخ هفتمش هفتم زمین ست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرامًا کاتبین ست

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دائم با کمان اندر کمین ست

لبت را آب حیوان گفتم اما
چه جای آب کان ماء معین ست

مشو ایمن ز پیکان کز کمینش
که دل برد و کنون در بند دین ست

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی رندی ازین ست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد ما و ازو هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افگند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل این همه جفا که بخواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر ره روی که ره بسر یم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رندمست که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ابر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت نکنم نوشی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند بردا
هر که در راه فنا ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را زمی صاف سرشت

صوفی صافی بهشتی نبود زانکه چو من
خرقه در میکده ها رهن می ناب بهشت

لذت از حور بهشت و لب خوش نبود
هر که او دامن معشوق خود اردست بهشت

حافظ لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات نپرسید که هشیار کجاست

آنکس ست اهل بشارت که اشارت داند — نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجر تو بسوخت — خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی دوست مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ ست ملول — یار تر ساپچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست — تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم — کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیات ست دهانت اما — زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو باد اکه یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلای کرم و محنت و اندوه و فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش با دا ز سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش[۵۱] دوش که سرمست و خرامان میرفت
جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من
سخت میگفت دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوانازم[۵۲] و خیال لب جیحون می‌بست
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همیدیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم[۵۳] اکنون سخن خوش که بگوید با ما
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت

لاابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

یا دشاها ز کرم از سر جرمش بگذر
چند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخسار بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت[۵۴] رفت
بکنج میکدهٔ خانهٔ ارادت رفت

ز ظل[۵۵] دولت دکشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا د معرفت من شنو که دم سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز زندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بدست دگر برآمدهٔ
وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه کو شد طبیب[۵۶] عیسی دم
چرا که کار من خسته از عبادت رفت

---

۵۱ دیدمش دوش: دیشب بطرف ۵۲ نقش خوانازم: برانشه کاک ادیم ۵۳ گفتم: گرازی میگفت ۵۴ سعادت: خجسته بطرف ۵۵ ظل: دولت بطرف ۵۶ طبیب: عیسی دم

نسخهٔ بهجت افزا: جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت
سخت میگفت دل آزرده پریشان میرفت
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
من همیدیدم و از کالبدم جان میرفت
کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت
زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
چند سوخته از غایت حرمان میرفت

نسخهٔ بهجت افزا: هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکدهٔ خانهٔ ارادت رفت
ز ظل دولت دکشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا د معرفت من شنو که دم سخنم
ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز زندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر برآمدهٔ
وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجزه کو شد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عبادت رفت

۵۱ دیشب بطرف ۵۲ برانشه کاک ادیم ۵۳ گرازی میگفت ۵۴ خجسته بطرف ۵۵ دولت بطرف ۵۶ عیسی دم

۵۱ دیدمش دوش: دیشب بطرف ۵۲ نقش خوانازم: برانشه کاک ادیم ۵۳ گفتم: گرازی میگفت ۵۴ سعادت: خجسته بطرف ۵۵ ظل: دولت بطرف ۵۶ طبیب: عیسی دم

۵۱ دیدمش دوش: دیشب بطرف ۵۲ نقش خوانازم: برانشه کاک ادیم ۵۳ گفتم: گرازی میگفت ۵۴ سعادت: خجسته بطرف ۵۵ ظل: دولت بطرف ۵۶ طبیب: عیسی دم

۵۱ دیدمش دوش: دیشب بطرف ۵۲ نقش خوانازم: برانشه کاک ادیم ۵۳ گفتم: گرازی میگفت ۵۴ سعادت: خجسته بطرف ۵۵ ظل: دولت بطرف ۵۶ طبیب: عیسی دم

۵۱ دیدمش دوش: دیشب بطرف ۵۲ نقش خوانازم: برانشه کاک ادیم ۵۳ گفتم: گرازی میگفت ۵۴ سعادت: خجسته بطرف ۵۵ ظل: دولت بطرف ۵۶ طبیب: عیسی دم

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بگنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

ـ باز

خمی که ابروی شوخی تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آبروی تو آتش در ارغوان انداخت

بنیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن ببست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان تو ام غنچه در گمان انداخت

ـ نسخه خوان

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیحتی که ز ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر کشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری کم نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری کم نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری کم نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم بر گذری کم نیست

تا دم از شام سر زلف تو سر جا نزند
با صبا گفت و شنیدم سحری کم نیست

من از این طالع شوریده بر نجم ور نه
بهره مند از سر کویت دگری کم نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آبم عرق اکنون شکری کم نیست

آب چشمم که برومند خاک درست
زیر صد منت او خاک دری کم نیست

از وجود آن قدرم نام و نشانی هست
ورنه از ضعف در این جا اثری کم نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری کم نیست

نه من دل شده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پر خون جگری کم نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری کم نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در بر
که کباب از حرکاتت جگری کم نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری کم نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری کم نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روئے تو مگر آئنهٔ لطف الٰہی است — حقا که چنین ست درین روی و ریا نیست

زاہد دہدم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا از لف میارای که مارا — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز — در بزم حریفان اثری نور و ضیا نیست

وی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب زلف دراز ست — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتند برخورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار ثنا نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
افکرت مگر از غرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌ای عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانه تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانه تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانه بهانه تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر سوخی
درین خزانه مهر تو و نشانه تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که تو نشی چو فلک رام هر زبانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز دیگر گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت | چون تو در آمدی بپی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صدا ست | کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار | تعویذ کرد شعر ترا بر و بر گرفت

شنیدهام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز | که هر چه گفت بر مد صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید | که تخم خوشدلی انست پیر دهقان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل با دو با سلیمان گفت
مزن بچوگان و چرا دم که بندهٔ مقبل | قبول کرد سخن هر سخن که جانان گفت
بعشوه گر که سپهرت دهد زراه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بجوز ار نکه پیر مسکیده دوش | بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز | چه این نگفته هم آن کس که گفت بهتان گفت

مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

بسان چنگ شبگیرانم شبها ناله با دلجو
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان انسخه را باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید این جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد ز رخ آن طرف گیسویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان بهر مویت

من و باد صبا مسکین و سرگردان و بی حاصل
من از افسون چشمت واو از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم
عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ را ز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش نخرد خاک کویت

مردم دیده ما جز بر رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم حرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی
طائر سدره اگر در طلبت سایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب و دغل کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسید
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت قائم نیست

منکه از آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

می مهر رخت روز مرا نور نمانده است
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان و تنم طاقت و زور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشمم من مسکین
هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند
دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره هجران ولیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم ار گریه بپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست
وین تمنا بین که دائم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخون ناب جگر غرقه ازان
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش
قرص خورشید عکسی از روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که مازان دمیدم زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب
محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گوئی ای من گر شرح دین خاموش باش
وین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول دارو درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست

من بهر آن یکی دل و دین داده ام بیا
عیسم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار ابگوی
سرمایه گم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان مدعوی عشقش گشاده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت دران سرست که بر آستان یکیست

المنة لله که در میکده بازست
زان رو که مرا بر در او روی نیاز ست

ولیکن ای ساقی ۱۲ ۱۲ ۱۲

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از روی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

با دل محبون و خم طرهٔ لیلی ست
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

راز یکه بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوئیم که او محرم راز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که در آید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش میروی کاندر سر ما میرمست
ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمست

گفته بودی کی بیری مشیم این تعجیل چیست
خوش تقاضا می کنی پیش تقاضا میرمست

عاشق مهجور محمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمست

ایکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو
تو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمست

گفتهٔ لعل منت هم درد بخشد هم شفا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمست

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمست

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل توست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
دران سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دستانان الغیاث

خون ما خورند این کافر دلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای دور فضل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بنیوشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

سَرو دگه از همه دلبران ستانی باج | چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زدی خطا و ختن | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است | قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا | لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که بهر تو بنازکی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک درِ تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح | صلاح ما همه آن ست کان تو راست صلاح
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات | بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان | که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لبِ چو آبِ حیات تو هست قوت روح
وجودِ خاکی ما را از و ست قوت رواح

ز چنگ زلف تو کندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزهٔ سحاح

بیا که خون دلِ خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح

ندا دلعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کامِ دلِ من از و بصد الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

بیا که چیست که بر یاد تو نکشیم مدام
و نحن نشرب شرباً کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردشِ مسا و صباح

به بین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم
مقابلِ شب قدرست و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
به آشتی بیا ای نور دیده گوی فلاح

دلا تو فارغی از کار خویش و می ترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روشن بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آمد از من مست
که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاع ست و دور حکمت شرع
بر احت ای دل و جان کوش در مسا و صباح

بیوی مسیح چو حافظ شبی بروز آور
که بشگفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دلِ من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاهِ نیک بخت است آنکه دائم — بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شرابِ ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دو تا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیمِ مشک تاتاری خجل کرد — شمیم موی عنبر بوی فرخ
اگر میلِ دل هر کس بجایست — بود میل دل من سوی فرخ

غلامِ خاطرِ آنم که باشد
چو حافظ چاکرِ هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — دور می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه ام — قحط جود آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل زبهای خرقه می باید خرید

علیه و آله وسلم
ستاع نام معشوق چنین
حافظ است اگر گشته دیوانه
حافظ بیچاره مشتاق باد و
و این غزل را از اول
آخر بنام او تمام کرده
ای غلام خاطر
آن کسم کز او دلش حافظ
چاکرِ زلف فرخ باشد
مولوی محمد فتح علی
نوروز بمعنی اول
دیوان حافظ
بار اول که این غزل خوانده شد
این را نوشته شد در روز
که یکی گوید که این غزل در
نامه نوشت بار دوم
پیغمبر خدا صلی
دوم را بیکی گوید
معشوقان جلوه میکنند
دین شرع بیغمبر

غالبًا خواهد کشود از دلبرم کاریکه دوش
من همی‌گیرم دعا و صبح آمین می‌دمید

با لبی صد نکته‌داران خنده گل آمد بباغ
از کریمی گو بیا از گوشه‌ئی بشنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران از آسایش طمع باید برید

تیر عشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شصت ترش خون می‌چکید

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید ز اشک چو باران که مگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید

کوس نوبت دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت چو باران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

ناله غلغل چنگ است و شکر خواب صبوح
ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم
بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سلیمست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را به آب دیده شب و روز ما جراست
زین ره بگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جا چاک
گر ماه مهر پرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل
چون صوفیان بصف دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
زود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجائی نرسد گر بضلالت برود

گر دمی آخر عمر از می و معشوق بگیم
حیف اوقات که بیهوده بطالت برود

ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی
که غریبانه بر این ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه خامه است
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کار روانی که بود بدقه اش لطف خدا
به تحمل نشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت — در میکده جوکه جام دارد
سر رشتهٔ جم بجام بگذر — کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون زلب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوش تو وام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ایجان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دل شدگان باز و عتابی دارد
از سر گشتهٔ خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده لف — آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشن ست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرده بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد | نرگسش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مست ست مگر میل کبابی دارد
جانم بیمار مرانیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل زیاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد
گذار بر ظلمات ست خضر راهی جو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین وغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر دوم ز پیش فتنها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر بر هگذری یک دم از وفاداری | چو گرد در رهش افتم چو باد بگریزد

چه گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سر شکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد فسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نه پرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای یاری چون منی یک دم نکو کاری کند

اول بیانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فروز و کام دلم نکشود از و
نومید نتوان بود و باشد که دلداری کند

گفتم گره نکشوده ام زان طره تا با من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تند خو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش فری بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدائی بی نشان مشکل بود دیدار فلان
سلطان کجا عیش نهان با بندبازاری کند

زان طره پر پیچ و خم سهل ست اگر بینم ستم
از بندو زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبد الصمد با شد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پستهٔ تو خنده زده بر دهان قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائیکه یار ما بشکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را دگر مخند

خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رودکسان مبند

گه طره می نمائی و گه طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

زان شوخ شکفتگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوازم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد بر انگیخت از هستی من
غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی
دگر جهان در شادی بروی من نکشاد

خیال روی تو ام دیده میکند پر خون
هوای زلف تو ام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
نه یاد میکنی از من میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزنند دشمن
ز دوست دست ندارم هر چه باد باد

ز دست عشق تو جان بر نمیبرد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمیبرد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

مقام عشق و معرفت آمد

همین که ساغر زرین خور نهان گردند
هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب جا هم بین
اگرچه چشم بما و اعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم انگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گرین عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

ز دست عشق تو جان بر نمیبرد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمیبرد فرهاد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
نه یاد میکنی از من میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزنند دشمن
ز دوست دست ندارم هر چه باد باد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردند
هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب جا هم بین
اگرچه چشم بما و اعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی
اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم انگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
گرین عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو انگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تالب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خدایش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش
بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
با دغیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطی را بهوای شکرین دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یاد باد
که خود آسان بشد و کار من مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه لبش جان همیدهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین ره شبانه راه
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا بحال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرکار میروم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
گفتم رُوم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و نالهٔ امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده‌ها ببشایند | گره از کار فروبستهٔ ما ببشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا ببشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانهٔ تزویر و ریا ببشایند
گیسوی چنگ ببرّید بمرگ مَیِ ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا ببشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بستهٔ بمفتاح دعا ببشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژها ببشایند
حافظ این خرقهٔ پشمینه بیفکن فردا
که چه زنار ز زیرش بخفا ببشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند | گر ببالای چمان ازین و بچشم بر کند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای | که برقص آورد آتش رویت چو سپند
هیچ روئی نشود آینهٔ بخت سکندر | مگر آن روی که مالند بران سم سمند
گفتا اسرار غمت هر چه بود گو میباش | صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

Bibliotheca Alexandrina

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد — شرم ازان چشم سیه دار مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست — از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی — آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند
شب وصلست مده پند بعاشق بیدل گو مبین تا دهر گزند — که مبیناد دهی قامت از دهر گزند

بازستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گر گل بشنبل سایبان دارد — بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید خوش یارب — حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گو حسن جوان دارد
خدارا دامن بستان ازو ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگران خورده ست و با من سرگران دارد
چو دام طره افشاند زگرد خاطر عاشق — بفرما صبا گوید که راز من نهان دارد
ز خوف هجر لب بگشا که امید آن دارد — که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
چه افتاده ست در راهی که هر سلطان معنی را — درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
بلطف ار دم زنی خدا را و صیدم کن — که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محرومِ چشمم را
بدین سرچشمه‌اش منشان که خوش آبِ روان دارد

ز چشمت جان نشاید برگذر هرسو همی بینم
کمین از گوشه کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو نهز اران داستان دارد

چه غم گر انجمت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

به حسن خلق و وفا کس بما نرسد
تو را درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و لطافت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد بازار کائنات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر آن چنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بنخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاکِ رهشوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع بادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد داد خواه رسید

بسیط دهر دوخوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان امان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر بعز عم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانان برین امید فراق — همان رسید که آتش بر کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
زور دنیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش بدستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف تو ام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد و ساقی کرا زبانی داد

منش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دولت او دو دهش داد ناتوانی داد

لله گفت انکه دان گشت موفق بر شد — غزل در نصیحت گوشت

سوی من لعل لب خود بنمودی — یکدمی با من دلسوخته بودی

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — هر که امشب بسر زلف تو شانه زده

بادشاه از در میخانه گذاری دارد — گدایان خط سبزت بدعا مشغولند

نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید — ای دل غمین مباش و بخود راه مده

بهار و گل طرب انگیز شد خدا را زود — بیا که بی رخ تو کار ما بجان رسید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — بشارتی دهد امروز کز پی آن عید

ز قاطعان طریق آن زمان امان شوند ایمن — کسی که ره بسر کوی آشنایی برد

عزیز مصر بعز عم برادران غیور — ز یوسف است سخن بشنو از که سر بسر زد

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — اشارتی ز خراسان بدین طرف بفرست

ز آتش دل سوزان و برق آه رسید — حدیث شوق ز پروانه گوش کن که بسوخت

همان رسید که آتش بر کاه رسید — بیا که وعده دیدار میدهی هر روز

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش بدستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف تو ام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد و ساقی کرا زبانی داد

منش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دولت او دو دهش داد ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و یار قصد جان کرد | وز نیم غمزه صد جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
به یمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد | وان راز که در دل نهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر | ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

درد اکه از آن آهو مشکین سیه چشم | چون ناقه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم | عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات | از بوی بهتیش ز خود بیخبر افتاد

پیش تجربه کردیم در این دایرهٔ فاقات | با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست خوشش بود
بس طرفه حریفیست بکش کاکنون بسر افتاد

بر شد بالا صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک — بدین نوید که باد سحر گهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که طهور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد
بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد
چه ناگهان که رسید از دلم بجرگهٔ ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بگوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — زنا مساعدت بختش اندکی گله بود
قیاس کردم ازان چشم جادوان مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن — بخنده گفت گیت با من این معامله بود
ز احترام نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود
وهان بیار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

انیس دل حزین سخن آشنا شنید

انیس دل حزین سخن آشنا شنید

انیس دل حزین

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذر ازین بی مدار روزگار تلخ تر از زهر
بارد گر روزگار چون شکر آید

صالح و طالع متاع خویش نمود
تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ ازین سرا چه عجب است
هر که بمیخانه نرفت بیخبر آید

پیش ازین پیش ازین غمخوار عشاق بود
مهر ورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با ما لطف تام
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مه رویان مجلس گرچه دل می برد و جان
عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما با و محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشید
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت بر سر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل از نیت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
کز زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا کرا خون دل امروز روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس نه انست که رحلت بچسان خواهد بود

چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و داد خواه
کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته مادر کمر شود
این قصر سلطنت که تو اشش ما منظر است — سرها بر آستانه او خاک در شود
از هر کنار تیر دعا کرده ام روان — باشد کزین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری بمن همت تو خاک زر شود
ای دل حدیث ما برد دلدار عرضه کن — لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی سدت تنگدل مباش — زو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت — از شام صبح گردد و از شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از بخت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
مهر تو در درونم و عشق تو در سرم — یا شیر در درون شد و یا جان بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شمایی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیاز مباد — وجود نازکت آزرد گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست — بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
در این چمن چو در آید خزان بیغمایی — رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه اندازد
بجان طلعت بدبین بد نپسندد مباد

جمال صورت و معنی همین بهمت تست
که ظاهرت ذرم و باطنت نژند مباد

هر انکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او پسند مباد

شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند
لاله را دل خون شود باز سنبل بشکند

ور خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان ز چشم من دور شد
اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این تر و حدت را ز دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را تو کل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین ست
در دا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فرو کش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع ست احوال از و بپرسان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی — بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد
آن را که خواندی استاد گر ننگری بتحقیق — صنعت گریست اما طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست ست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بندهٔ چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان ز ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم که بار وسمه کشید
مپوش روی و مشو در خط از تفرج حسن — که خواند خط تو بر روی و ان نگاه دمید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود — گل وجود من آغشته شراب و نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مر[۱] ز آب سرشکم کہ بی تو دور از تو — چو باد می شدو در خاک راہ می غلطید
چو ماہ روی تو در زیر زلف میدیدم — بشبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب[۲] رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز انقلاب[۳] زمانہ طمع مدار ای چرخ — چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید
دلم ز زلف تو شوریدہ بود میدانم — کہ پیش روی تو بر خود چو برق می لرزید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعر و چہ شد
بخوان تو نظمش و در گوش کس چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای اوج شاهین شهرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بستهٔ زلف[۴] تو نباشد — همیشه غرقهٔ خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک کشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من ز و پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

[۱] مر ز آب سرشکم کہ بی تو دور از تو — چو باد می شدو در خاک راہ می غلطید
[۲] بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
[۳] ز انقلاب زمانہ طمع مدار ای چرخ — چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید
[۴] دلی کو بستهٔ زلف تو نباشد — همیشه غرقهٔ خون جگر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد — چه قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لولوت در دلفروزی — دُر و دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو فندق پستهٔ اش خندد بجالم — چرا بادام من گریان نباشد
سواد کفر زلف او که دل را — بروی تو ازان ایمان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن با الله که مشکلت جان نباشد

بترین ترانه حافظ — اگرچه هست شیرین شعر حافظ — معشوق از شعر ای لب
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاه بنفشه — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن شکایت حال است — که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ — ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
ز خس بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هزار آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بحمدلله زهی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته و دل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و رزق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی ست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن
که باد صبح نسیم گره کشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوشا سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآ بسر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوشخبری هدهد سلیمان است
که مژدهٔ طرب از گلشن صبا آورد

چه راه میزند از مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم تباب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نورِ نظارگان بیچاره
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدای در جانان بسلطنت مفروش
کسی نسایهٔ این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر سراب رود

شب شراب خرابم کند بیدارے
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون شد طے
بیاض کم نشود در صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بی حجاب رود

حسب حالی نتوشتیم و شد ایامی چند
قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

تا بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبوئ و گل از گلشن نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام ندارید ز انعامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدرد کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ توبسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چنون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو زهی بهر دلربائی — در گردن سحر و فتون باد
هر کس که به هجر تو نسازد — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسرو اگوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتست و جماد — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته با خلاص ثنا خوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد

خوش ست خلوت اگر یار من بود همدم — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه در و دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو منگن سایه شرف هرگز
دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوز یکه در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تو اش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد
که در دست بجز ساغر نباشد

زمانی خوش دلی در یاب دریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفت دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من میپوش دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
بجنبان بر کسی کش زر نباشد

شراب بی خمارم بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بت سیمین تنم هست — که در عجم نه آذر بنا شد
من از جان بنده سلطان اویم — اگر چه یادش از چاکر بنا شد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر بنا شد

کسی گیرد خطا در نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر بنا شد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر دو تو بیدا و کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم پسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبود
چون چنین نیک سر رشته خود بگسستم — آن مباد اکه مددگاری فرصت نبود
هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخسار حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق — تیره آن دل که در و نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب سایه او — زانکه با زاغ و زغن شیوه دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه — هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دل شدگان را خبر نکرد | یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت | یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کندش جان فدا چو شمع | او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من | کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
در خیرتم که بهر چه شد همدم رقیب | خود مهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

گلک نبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من بود و راز من نهان کرد | خدارا با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لالهٔ خونین دل نباشم | که با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار من چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با ندای خود او را ز کار دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیدارے
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل غم یار و گرسار چه کرد
چون نشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه ازان نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وای ازان مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز سیمای یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پرده لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق تو نه غم در دل حافظ تنها زد
یار در سینه نبیند که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
یکحیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

انچه سعی ست من اندر طلبت بنمودم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونیکه کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آن دم که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق که در حوصلهٔ دانش ما ست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیر تسلیم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق می برند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی ست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تقریر میکنند
قومی بجد و جهد گرفتند و صل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظر بازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید رخشاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند
گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند
بگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر نسیم سحرم روح بر دوی تو باد	عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک	دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و منات دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آئینهٔ حسن نگار
که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد
که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

این همه قند و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن سماتم دادند

عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر که بکامم لب شیرین حاصل
کز نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم سرعفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان قصب کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

نطقه شوق گرهشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار زره چون برویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

گفتی چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من در هوای روی چون ماه تو فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ز پی چو موی لعلت
مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد

زبنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زنم دل
چه دلاور ست دزدی که بکف چراغ دارد

سنزدار چو ابرهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل ببنگر که زاغ دارد

منو شمع صبحگاهی سنزدار هم بگریم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سرو درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

اشارت ۱۲

دادگر افلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

در وه که کاخ رفعت رست ز فطرا رتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل آدمی
بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت هره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست
از لب خوان چشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بگفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

دیر لیست که دلدار پیامی نفرستاد
نوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی نه دوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل مپیچید
آهو وشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طره چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ با دب باش که در خدمت شاهان
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دوش پیری فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بیاد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و صلاح باد باد

سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان انچنین فتاد

پر کن نبا ده جام و مادم بگوش هوش
بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل بر احتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

با دت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ اگرت نپند حکیمان طلالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوشم در حلقهٔ قصهٔ گیسوی تو بود
تا دلِ شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمان خانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله زصبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بو ذر پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه گر در خشش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشا گه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غم دیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش
خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آن روز ز طرف چمن عشق تو نوشت
ای دریغا رقمی کز سر غم بر هم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

گفتم زلفش ز دین میبرد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد و لبی تر نکرد
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

بار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
وآتش چهره برین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت خوش گفت و خرقه بتوان حافظ
یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی قرار من
هر گز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دل خوش شد م بیاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه گل می کشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراه خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که خبر برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغیکه با غم دل شد آشیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست
آتش کرا نسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و هنر ببینند
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چو تو نگذستی
روزی شود که باد پیوند شب نباشد

دلم ۱ خزر مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد | ز هر در صد سخن هست و لیکن در نمیگیرد
خدارا ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو | که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی ۲ می‌کشیم پنهان و مردم در فکر انگارند | عجب گر آتش این رزق در دفتر نمیگیرد
نصیحت ۳ کم کن و ما را بفر یاد دف و نی بخش | که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
میان ۴ گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس | زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد
سر ۵ و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم از و بر گیر | برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی ۶ رندان را که با حکم خدا جنگ است | دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بناز ای چشم مستت را | که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است ۷ | چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا ۸ را رحمی ای منعم که درویش سر کویت | در دیگر نمیداند دره دیگر نمیگیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه | که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

باین شعر دلکش شیرین سخن شاه ۹ تشنه عجب دارم | که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

۱ دلم خزر مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد ... ای دل ز مهر رویان ای
۲ صراحی می‌کشیم پنهان و مردم در فکر انگارند ... نمیدانند کز فیض
۳ نصیحت کم کن و ما را بفر یاد دف و نی بخش ... نصیحت گو چه میدانی
۴ میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس ... ز آتش گر نمیدانی
۵ سر و چشمی باین خوبی تو گوئی چشم از و بر گیر ... ز بهر خاطر چشمی
۶ نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگ است ... نصیحت گو چه میدانی
۷ سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است ... سخن در عشق و مستی
۸ خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت ... نمیدانی که در کویت
۹ باین شعر دلکش شیرین سخن شاه تشنه عجب دارم ... دارم گویا باین شعر

آن نافه مراد که میبوی بستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود و جودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و داد خواه بمیخانه می روم
کانجا کشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است
روزی ما زخوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر گونه گشت مهر و زخوبان گلی بچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فگند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ بر سر مهر که در جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید تیغ گیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت ازان سفینه ز صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بگوشه می فروشانش بجای بی برش گیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او جست
گلاه دلکش ست اما بدو سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب بر تابم
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود بمشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
ز همتهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پرسش کاین محنت چه جان بکسر نمی ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا بیوی سود
غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد

برو کنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین
که یک دم تنگدل بودن بسیج سر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بمحتسب کار به دستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژده گانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد و صداش گیرند
دختر رز که سخنم این همه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه زاهدی انگوری کرد

غنچه گلبن وصلم ز نسیمش شگفت
مرغ خوشخوان امل از بر گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعشرت باش با رندان
که در دور کشی جانان گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و دادِ خوشدلی بستان
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکم ست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو سیر صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بسته با لفت
بفرمان لعل نوشین را که جان را برقرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باد گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست کز هزاران کاندر عبارت آمد

پیغام مهوشان را آن خرقه نیست درخور
کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جا دو صد کمان کش بهر غارت آمد

در ریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشتاب — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو چون یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از سر کنو طمع صبر دل هوشمدار — کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از دهر شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد
برزلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق بر و این همه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ما بت که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب آرنغمهٔ حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد — ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل — بدست شاه وشی ده که محتشم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید مژدهٔ آن کز طرب چو گرس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

ز راز دهر مپرس و مگو که چون گذرد
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد دل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری
که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ماه مصحف و طبع سیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جانا لبت بحسرت دل کز لبش نشانی
گر تشنه میرد از غم جان از دهن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
وز دست تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گردی بر گیرد دلم گفت
کاری کجاست این کو با خویشتن برآید

هر بیدلی که زلفت پیوند شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان رنگ از ان گرفت یارب
مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و رویت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در محفل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم توبه کنم
گفتم این شاخ ارد هر باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافگنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده داد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان نه دانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یا قوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه میسر بان نماید کار ما هلش به بین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر در
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ می‌مخور پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم از بی‌جمالت صفائی ندارد — چو بیگانه‌ام آشنائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین — ببازار حسنش بهائی ندارد
دلا جام باقی گلرخ طلب کن — که چون گل زمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست — بجز آن خم زلف جائی ندارد
ازین سینهٔ تنگ ترسم که تیرش — رود جائی و آنگه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن — دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد — یارب لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق — در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یاد دائم — در دام بلا مقام دارد
آخر ننمد که باز پرسیم — کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو — اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آن کسے کہ صحبت
با یار علے الدوام دارد

تا صید کند دلی بشوخی
بر گل ز بنفشہ دام دارد

حافظ چو دمی خوش ست مجلس
اسباب طرب تمام دارد

رو بر رہش نہادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک مازدش کین مد نبرد
در سنگ خارہ قطرہ باران اثر نکرد

ماہی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیدہ بین کہ سر از خواب بر نکرد

میخواستم کہ میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

ای در قدم مشوق
یار ب تو آن جوان دلاور نگاہدار
کز تیر آہ گوشہ نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایت ست
کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر کہ مرغ دل ما بال و پر کباب
سودای خام عاشقی ار سر بسر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکہ دلکش ست
نشنید کس کہ از سر رغبت ز بر نکرد

راہی بزن کہ آہی بر سازان تو ان زد
شعری بخوان کہ با او طلسم گران تو ان زد

بر آستان جانان گر سر تو ان نہادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان تو ان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
شد رهزن سلامت زلف تو دین عجب است
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
قد خمیدهٔ ما مهلت نمی دهد اما
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
بر جو بار چشمم گر سایه افکند دوست
درویش را بشارت منزل سرای سلطان
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است

جام می مغانه هم با مغان توان زد
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
سرها برین تخیل بر آستان توان زد
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
مائیم و گنه دلقی کاتش در آن توان زد
عشق ست و داد اول بر تقد جان توان زد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز رزق وشید باز آ
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند
کامم از تلخی غم چون زهر گشت
یاد باد آن روزگاران یاد باد
زان وفاداران و یاران یاد باد
بانگ نوش باده خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره‌ام | چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغ انداز یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا | کوشش آن حق گذاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین نگفته به
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار به شمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
تو انگر دل مسکین ما بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ | که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلهاشگاه هزار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو دارے — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی همچو تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول لفظت — کیست بل دلم این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بیشگفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مربی صهبا — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خورم و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد داد خواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرف گل نشنید
صفیر مرغ برآمد بطرب شراب بجاست — فغان فتاد در بلبل نقاب گل که درید

زروی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل نخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بصد عبر نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره ببر بصر نرسید

زمیوه های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مدد ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی بچید ز بستان آرزوی دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان نبخشید

بهار میگذرد مهر گستر اد دریاب
که رفت سوسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

با درم نسبت زد عهدی ایام هنوز — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — حل این عقد هم از دست دی نگار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بود دوش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن عقل و دین — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطرهٔ باران ما گوهر یک دانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقهٔ او را دام گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام قدح می شکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل برِ دلدار رفت جان برجانانه شد

نفس برآمد و کام از تو برنمی آید
فغان که بخت من از خواب برنمی آید

مگر بروی دلآرای یار من دزنم
بهیچ گونه دگر کار برنمی آید

درین خیال بشر شد دریغ عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

چنان بحسرت خاک درت همی میرم
که آب زندگیم در نظر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی بخت من امشب سحر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم
درخت کام مرادم ببر نمی آید

مقیم کوی تو شد دل که خوش هوائی داشت
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق زما این قدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
گاو بتابید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او باد
او نمیدیدش و از دور خدا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

آن همه شعبده‌ها عقل که میکرد و آن جا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان دانی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد
و اندران دایره سرگشته و پا برجا بود

می‌گفتم ز طرب زانکه چو گل بی‌لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر صف از رق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت — که حکیمان جهان را همه خون بالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل همه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می رود — وین بحث با تلاثهٔ غساله می رود

می ده که نوعروس چمن حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله می رود

شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله می رود

طی مکان ببین و ز زمان در سلوک شعر — کاین طفل یک شبه ره یک ساله می رود

باد بهاری و ز دار بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله می رود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین — کش کار و بار با دل زاهد چنان رود

خوی کرده می خرامد بر عارض سمن — از شرم روی او عرق از ژاله می رود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله می رود

چون سایهٔ مری مباش که زر داد از حریر — موسی بهشت و از پی گوساله می رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین — خاموش شو که کار تو از ناله می رود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند — همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل ۱ هر زه گرد من رفت بچین زلف او
زان بسفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لا ۲ بهمیکنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم ۳ مشکبو زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چو یاد آن عهد شکن نمیکند

با همه ۴ عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد
کیست که تن چو جام می جامه دهن نمیکند

دل ۵ با میدوصل تو هم دم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت من نمیکند

دی ۶ گله زطره اش کردم از سر فسون
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دست ۷ کشم جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بیمد و سر شک من رعد من نمیکند

نخله ۸ سای شد صبا دامن ما بگیر از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

گشته غمزه تو شد ۹ حافظ ناشنیده پند
تیغ نیست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند
پریرویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک ۱۰ بلا جانها چو ببندند ببندند
ز زلف عنبرین دلها چو بفشانند بفشانند

ز چشمم لعل ۱۱ رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو بنشینند بنشانند

۱ تا دل ازان زلف چین بر چین گرد من رفت هر زه گرد شد و از وطن دور افتاد
۲ پیش کمان ابروی تو لاف همیکنم ولی گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
۳ چون نسیم مشکبو زلف بنفشه پر شکن وه که دلم چو یاد آن عهد شکن نمیکند
۴ با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
۵ دل با میدوصل تو هم دم جان نمیشود جان بهوای کوی او خدمت من نمیکند
۶ دی گله زطره اش کردم از سر فسون گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
۷ دست کشم جفا مکن آب رخم که فیض ابر بیمد و سر شک من رعد من نمیکند
۸ نخله سای شد صبا دامن ما بگیر از چه رو خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
۹ گشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند تیغ نیست هر کرا درک سخن نمیکند
۱۰ بفتراک بلا جانها چو ببندند ببندند ز زلف عنبرین دلها چو بفشانند بفشانند
۱۱ ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

چو منصور از مراد آنانکه بر دارند بردارند
که با این در دا گر در بند در مانند در مانند

سر شک گوشه گیران چو دریا بند در یابند
رخ از مهر سخن چینان نگردانند گر دانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحر دولت بیدار بالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی در کش و سرخوش بتماشا بخرام
تا به بینی که نگارت بچه آئین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی بر خ سوختگان باز آورد
ناله فریاد رس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست
که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بتایید دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رستم بد عهدی ایام چو دیدا بر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب برفت و خط بنوشت — بغمزه مسئلهٔ آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون نمود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

بموی او دل بیمار عاشقان چو ضبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن بر ای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعهٔ نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای هر مس شد

زراه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی آر باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ شب کیست — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روزدر کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد ار سر بکله گوشه خورشید برآر
بخت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار منست
پخته گردد چو نظر بر می جام اندازد

بادهٔ مهتاب شهر نوشی حافظا
که خورد بادهٔ ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برجست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آدم بخون دل نشستم دست
که چشم بادهٔ پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کزاول چون بر او آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران بست و شد گه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با حسرت و پشمین کجا اندر کمند آرم
زره موئی که فرگانش ره خنجر گذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بید لرزیش خنده بر ابر بهاران زد

ازان ساعت که جام می بنامت اوستاد شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

۱ شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بد خورشید — که چون خورشد انجم سوز تنها بر هزاران زد
۲ تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت — صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

۳ دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

۴ سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق گل بها دیدی چها کرد
۵ غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل — اگر بند قبای غنچه وا کرد
۶ از آن رنگ و رخ خون دل انداخت — درین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان — تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر ما من — کمال دین و دولت بوالوفا کرد

۷ بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

---

۱ بیت صنعت کبوتر با کبوتر باز با باز
۲ بیت صنعت مراعات نظیر
۳ بیت صنعت تلمیح
۴ بیت صنعت تشبیه
۵ بیت صنعت ایهام
۶ بیت صنعت تضاد
۷ بیت صنعت تلمیح

شاهان کز گرد لبری زینسان کنند | زاهدان را خنده در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس شگفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون ساز د آهنگ سماع | قدسیان در عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت | گرچه صبحت آئنه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد | از کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر ست از قطرهٔ | آن حکایتها که از طوفان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا روان | مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو گو تا عاشقان | در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قدگوئی بر آن | پیش ازان کز قامتت چوگان کنند
خوش بر آی از غصه ای دل کاهل راز | عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر کش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آئنه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش و دام رند | که زیر کان جهان از کمند شان نرهند
من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

خنا که گنبد دوّار بر مراد نشد
بیار باده که این لاجوردی طشت نگون

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ندهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان نجو ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف ست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بهید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که نه چون تو خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آن جا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس یقین محرم راز
هر کسے بر حسب فهم گمانے دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائے و هر نکته مکانے دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانے و بیانی دارد

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد
ز دیم بر صف رندان و هر چه باد اباد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

از انقلابات زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن ست و قباد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند
که وقف ست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائے دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر عراق
نسیم خاک مصلے و آب رکناباد

بیا بیا که زمانے زمی خراب شویم
مگر ز سیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بنالهٔ دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم
که پاک تر به ازینم حریف دست نداد

دیوان حافظ

رسید مژدهٔ وصل تو غم عشقت ای حافظ — که پیشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

باز ی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

آنی دل بیا که ما بپناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش بروی دل در محنت فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی و ناز — غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تو اندازد دون — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهد و خوش و خرم که دلکش نبود — بسته بند قبا و علم و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بخورد گر بقدح خوشش باد
چشمم از آئنه داران خط و خالش گشت — بسم از بوسه ربایان لب نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود — شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد — دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد
ز مشک تار زلف یار بر باد سحر میداد — صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد
عفی الله چین ابروش اگرچه ناتوانم کرد — برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد
سراسر بخشش جانا طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم — که هر گل کز غمش بشگفت محنت بار می آورد
ز بیم غارت چشمش دل خونین ها کردم — ولی میریخت خون در ره بدین هنجار می آورد
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن زلف گره گیرش — بدست دیده چندان دلها که خصم اقرار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه بیگه | کزان اه گران قاصد خبر دشواری آورد

عجب مبید آستم دی شب حافظ جام سیما
ولی منعش نمیکردم که صوفی واری آورد

صبا به تهنیت پیری فروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش زمن بشنو و بعشرت کوش | که این سخن سحر از ناهفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم ست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگویمت سخن خوش بیاد باده بنوش | که زاهد از بر ما رفت و باده نوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی نهد و ریا بهوش آمد

طائر دولت اگر باز گذاری بکند | یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دسته گه در و گهر گر چه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست زعشاق مگر گرد طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد براو دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گزاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طرب ش غمزدهٔ
جرعه در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ اهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دل سوخته لطف دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دل سوخته بدنام افتاد

عشق نه سر سریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که با جای دگر شود

عشق تو در وجود و مهر تو در دلم
با شیر در درون شد و با جان بدر شود

در دیست در دعشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول منم یکی که درین شهر هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

در زانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی دیر میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه
بگذار تا که ماه رجب بدر شود

ای دل بیا و لعلش اگر باده میخورد
مگذار هان که مدعیان با خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پیش سر شود

---

۵۴ یعنی عشق تو در دل من مثل
قیر در رگ در ریشه پیوسته است و از دلم
ممکن نیست بیرون رود ۱۲
۵۵ ای در زاویه شود فحال بگرد
گردد ۱۱ ۵۶ ای بر فلک برود
۵۷ زنده رود نام رود صفهان
و معنی لفظی رود بزرگست ۱۲ شرح
دهای معنی شوریدگی از رهگذر ناکامی
رشک برنده رودی مشاهد رود
رود طغیان بکند و از طغیانی نزند

دیوان حافظ

رود و گشت عراق تر شود و در ۱۱ این
بگذرد از این قصیده معلوم میشود که
۵۸ یعنی آن وقت که
۵۹ ای در غرب بانگ کردن کلاغ
او در غرب صبح دولت شاه عجم
منبع است ۱۲ شرح دولت شاه عجم
یعنی از بوی خوش و فیض
سخن یعنی از زلف او بوی خوش
زلف بر چهره افتاده بود یعنی
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه
گفتم که ابتدا از بوسه کنم گفت نه
بگذار تا که ماه رجب بدر شود ۱۲
از رجب بدر شود
۶۰ ای دل بیا و لعلش
۶۱ ای حافظان قرآن
۶۲ ای بر آستان
۶۳ ای بر آستان

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار دمی
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گذر دوست بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان درِ دوست خاکسارانند

نصیب ما ست بهشت ای خدا شناس برو
که مستحق کرامت گناه گارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شوای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل پر جرم تو تقصیر نبود

یارب آئینهٔ حسن تو چه جوهر دارد
که در و آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لائق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین ترز قدت در چمن حسن نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم | حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز توای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود ز غداب اندوه حافظ بی تو
که بر هیچ پرسش حاجت تفسیر نبود

اگر می فروش حاجت ز ما روا کند | ایزد گنه بخشد و دفع بلا کند
در کارخانه ایست که ره عقل و علم نیست | وهم ضعیف در ای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس نیست اهل درد | وان گونه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه سوخت | گفته او اول بسم الله الرحمن الرحیم
عیسی دمی بجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمیٰ که سلامت باد او — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یار عزیز اندر دل آن خسرو شیرین اندار — که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیاد م برد — تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مراد بدهند — گر خرابی چو مراد لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد — قدر یک ساعت عمری که در و داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گوئی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفتا این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شاد مان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست — گفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پند را چه سود — گفتا ببوسه شکر نیش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود
گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو در حافظ است
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق ست که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
فتاده ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید کرا
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بزور و زر نبرد کس بکام دل نوبت
زبسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این بس که ترا
دمی ز دوسوسه عقل بی خبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

اگر من از باغ تو یک میوه نچینم چه شود
پیش پای تو بچراغ تو نبینم چه شود

یار اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخرای خاتم جمشید سلیمان آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه دمی — تا ازانم چه به پیش آید ازینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می آید — دیدمش از پیش که در خانه ندینم چه شود
منکه در کوی تبان منزل و ماوا دارم — گر دهی جای بفردوس برینم چه شود

نسخه دیگر

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج گوهر مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
در نیم و در دکه در جستجوی گنج حضور — بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد
بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان — بشد بزندی و دردی کشیم نام و نشد
روست در بر اگر میطپد کبوتر دل — که دید در ره خود هیچ تاب دام و نشد
بجوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بجویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

نسخه دیگر بر سیم دو بوسه لبان بیست نشد ارزان

ای آفتاب ملک جم از بهر خدمتت — گردون کمر گشاده چو فراش بهر بست
ای آنکه بر سریر سلیمان نمی رسد — مرغ خیال تا نپری بر هوا مایست
ای آنکه بر سریر سلیمان نمی رسد — مرغ خیال تا نپری بر هوا مایست
ای آنکه بر سریر سلیمان نمی رسد — مرغ خیال تا نپری بر هوا مایست
ای آنکه بر سریر سلیمان نمی رسد — مرغ خیال تا نپری بر هوا مایست

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر ترانگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وا بینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی این کلک خیال انگیز
نقشش بتراشد از خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را مستی رود از خاطر
کاین سابقهٔ رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لالهٔ عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوش ست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش نگار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ	از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا تو بندگی کن کو بنده بر درآید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	گفتا بکش جفا را تا وقت آن درآید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	گفتا که شبروست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید	
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید	

گوهر مخزن اسرار همان ست که بود	حقهٔ مهربدان مهر و نشان ست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جان ست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید	همچنان در عمل معدن کان ست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت — همچنان از لب لعل تو عیان ست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همان ست که بود

سرگشتهٔ عمزهٔ خود را بزیارت می آ — زانکه بیچاره همان دل نگران ست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره ندزند — سالها رفت و بدان سیرت و شان ست که بود

حافظ ظاهر بازنما قصهٔ خونابه چشم
که درین حلقه همان آب روان ست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ — بهوش غنچه ساقی بنغمهٔ نی و رود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن ست خلود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن — زمین خجسته میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که همچو دور بقا هفته بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بمین ترتیبش
هرانچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش — گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدبت افگند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که ببستی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود بر فتی — گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دوری
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است — حیوانی که نه نوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
گر بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

درد مندیکه کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببے قابل درمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببے ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش تبان از سر جان میلرزد
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظا
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک را بپست شدم همچو باد و نیز
تا آب و نیرودم نان نمیرسد

از دست تبر دجور زمان اهل فضل را
این غصه بسکه دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل ار استان لبی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار رخنه بدان نمیرسد

از چشمت اهل جهل بگیوان رسیدهٔ | جز آه اهل فضل بگیوان نمیرسد
صوفی بشوی رنگ دل خود بآب مے | زین شست و شوی خرقهٔ عفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا ببندی عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت بین که نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزرهٔ اسلام غمزه میرانی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان رسد بمشام | که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است | مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید | کز نفاس خم شش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش | زده ام فالی و فریاد رسی می آید
از تشش وادی ایمن نه منم خرم و بس | موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که کوی تو خراش کاری نیست
هر کس اینجا بامید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
نالهٔ مے شنوم کز قفسی می آید

دوست اگر سر بسر دیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازے بشکار مگسے می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مباد اخالی
که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد

پیر ما گرچه ز دانش بمی اندود سرشت
خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد

از عدالت نبود دور گر شه بر حال گدا
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

محتشم دارد دلم کاین مگس قند پرست
تا هوا خواه تو شد فرّ همائی دارد

اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند
درد عشق ست و جگر سوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نقش گفت آن بت سیمین بناگوش فروش
شادی روی کسی جو که صفائی دارد

خسرو احافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل کفایت باشد

منکه شبهاره تقوی زده ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهدا راه برندی نبرد معذوری
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا خود از میان با که عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظا ربا ده خور و جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو مه افتادم از غم
بتدبیرش امید سلحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید
که وقت کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلے بود
هنرہا عیب جرمان بود لیکن — زمن محروم ترکی سائلے بود
سرشکم در طلب در ہا فشاند — ولی از وصل او بی حاصلے بود

گمود یگر کہ حافظ نکتہ دانست
کہ ما دیدیم محکم غافلے بود

معاشران حریف شبانہ یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانہ یاد آرید
چو در میان مرا و آورید دست اجل — ز عہد صحبت ما در میانہ یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در خم ساقی — ز زہد من بسر دود ترانہ یاد آرید
بوقت سرخوشی از نغمه و نالهٔ عشاق — بصوت نغمهٔ چنگ و چغانہ یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران — ز بیوفائے دور زمانہ یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکش است ولے — ز ہمرہان بسر تازیانہ یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانہ یاد آرید

من صلاح و سلامت کس این گمان نبرد — کہ کس بہ مذہب خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینہ بہر آن دارم — کہ زیر خرقہ کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیر زمان — که نیمچاشی قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بوی قدح درکش — که زنگ غم ز دل حق‌می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس دُر و گوهر بهر کسان نبرد

مرا مے دگر پاره از دست برد — بمن باز آورد مے دست برد
هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی مارنگ زردی ببرد
بنازیم دستے که انگور چید — مر زاد و پائے که در هم فشرد
برو ژ زاهد خورده بر من مگیر — که کار خدائے نه کار یست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضائی نبشته نشاید ستر د
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد
مکن رنج بیهوده خرسند باش — قناعت کن اینست طلسم جم برد
چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

شو دست وحدت ز دامان همت
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم — تا فرق خود ز فتنهٔ دجال و شر بریم
ای دل بیا که توبه ز بیداد و مکر و زرق — پیش خدا بریم و بدرگاه حق بریم
ای دل بیا که ما بسر کوی می‌فروش — بهر نماز دست طهارت بمی بریم
ای دل بیا که ما بخرابات رو نهیم — وز خانقاه و مسجد و محراب بگذریم
ای دل بیا که ما بدر پیر مغ شویم — تا خرقه‌ها بخون رز اندر گرو بریم
ای دل بیا که ما بر رندان شهر عشق — تا جان دهیم و سر ز سر این هوس بریم
ای دل بیا که ما بر حافظ نهیم روی — تا ترک خانه و دل و دین و هوس بریم

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان ست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان بیانگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب همدمتا
تر اعاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزار ما فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سر گردون نخواهد شد

بیا تا در مصافیت ز دهر بنیانم
که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیر دلدار ست و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش ست بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس ست و دوستان جمع اند
دران یکا دو بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ بیانگ بلند میگویند
که گوش هوش نه پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار ست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر می فروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دل نواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
وگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان عجب است
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است
کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

خوش ست باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد
آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بداندیش مباد

حافظ

روز و شب غصه خون میخورم و چون نخورم
چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دل شاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی
ای مبا چشمهٔ خونین که دل از دیده کشاد

از بن هر مژه صد قطرهٔ خون بیرون چکید
خون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یاد است بود
تو ازین بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوشخبر از طرف سبا باز آمد

بر کش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی سر
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین نشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا داده من
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس اشک کشید
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دیدمین آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلک شان بگذارد که قراری گیرند

یار بر این بچه ترکان چه پلیزند بخوبان
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر ترو نالهٔ نی خوش باشد
خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

قوت بازو بپرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان از سر دار دامن خاری گیرند

تا کند اهل نظر خاک رهت کحل بصر
عمرها شد که سر راه گذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زان میان گر بروان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو برنمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر افسوس
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم
درخت بخت مرادم بر نمی آید

ز شست صید کشادم هزار تیر دعا
ازان میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آئینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آئین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رندم عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یک دانه گوهری داند

بیا ختم دل دیوانه و بند ما نستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر داد گستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

از شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود ور ختم از ینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند با خوش دار — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سدهٔ تنگدلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

با غبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه ازان روز که بادت گل عنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو — اگر امروز نبرد است که فردا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر — کی سها عکس ز خورشید مصفا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیکجا ببرد

حافظ ار جان طلبد نرگس مستانهٔ او — خانه از عمر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به چمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سر پردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فگنی — مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطرب مجلس انس ست غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین ست و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ دراز ست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بود اعشی که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی و بغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان

تا سیه روی شود هر که در و غش باشد
نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست

عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب

ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بنوش

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببر باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبتی دیت اگر با مه و پروین کرده اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ما ست
این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

رنگ خون جان بخش دارد خاک کوی گلرخان
عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان[۱] بی بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر[۲] زاغ و زغن زیبای صید و فیست
کاین کراست همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا[۳] می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر برکش
دختر[۴] رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو ببین
آنچه ان زلف[۵] دراز و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام ما بود و لبت خصمت نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم
زاهدان را خرقه‌ها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان[۶] کین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گویا باور نمیدارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نوگلستان را بر خرد خوشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خرابات[۷] شم که در ویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

[۱] یعنی آن تطاول و جور که زلف دلال معشوق بر حال عاشق میکند کرده‌اند بیچارگان روزگار و غمزه جادو کرده‌اند

[۲] شهپر زاغ و زغن زیبای صید و فیست
کاین کراست همره شهباز و شاهین کرده‌اند

[۳] ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

[۴] دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

[۵] آنچه ان زلف دراز و خال مشکین کرده‌اند

[۶] واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

[۷] بندهٔ پیر خرابات شم که در ویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدائی خانقه بازآ که در میخانه‌ها — میدهند آنجا دلها را تو انگر میکنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه آه از دست صرافان گوهرناشناس — هر زمان خر مهره را با در برابر میکنند

برو در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروش بارگفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند

گر ز پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گروی همه رخت — خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پشمینه بمی صبح گلفشان گرو گشت — قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین بستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کز ازل تا بابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشا گه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخوار مگذار ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر رهنشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمند آن است
که بیند خیر از آن خسرو که تنگ از خشم چین دارد

صبا از عشق من سر مزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و آنش نیز
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بندهٔ مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای رهنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خدایش در همه حال از بلا نگهدارد

گر ترک هوا ست که معشوق بگیلد ... نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست ... که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب ... که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

ولا معاش خیالی کن که گر بلغزد پای ... فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

نگهنداشت دل ما و جای سخت نیست ... ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا دوران آن سر لف از دل مرا بینی ... ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیاد گار نسیم صبا نگهدارد

همائی اوج سعادت بدام ما افتد ... اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه ... اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه ... کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم ... که قطره زر لالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله ناز ... کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چه رخ خاک بوس این در نیست ... کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی ... بود که قرعه دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر گدا با خط سبزت سر سودا باشد
پای از ین دائره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد بر گیرم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من ز پی ره بون ای دارائی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُر گرانمایه رواخواهی داشت
که ز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر قره ام آب و نشان بیابا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز چو حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگز م مهر تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آن چنان مهر تو ام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین من است
بر دل زار من از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد ور سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
در رود دار و چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد در پی پایان نرود

هوس باد بهارم بسر صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بوی دلی چشم تو بر از زلف کشد
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می نی لب دلدار ز دوران بخشی زد
آبرو از لب جان بخش زوان بخشا برد

راه مأوای آن ترک کمان ابرو زد
رخت ماهند و آن سرو سیه بالا برد

دل شوریده تیر اشک من آورد براه
سنگ سیل تو اند بره دریا برد

بحث با لبن حافظ مکن از خوش نفسی
نیش هو طی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می کشت
معجز عیسویت در لب شکر خا بود

یاد باد آنکه مه من چو گله بشکستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب افروخت
وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
آنچه در مجلسم امروز کم ست انجا بود

یاد باد آنکه چو ما صلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سرو و گل از آب صبا پاک بود
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست
عشق میگفت بشرح آنکه بر و مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دایره است
وای ازان عیش و تنعم که درین منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان گفت که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان نجرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بوسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قبقهه کبک خرامان حافظ
که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کو آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شگفت و یک بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

بوی بهبودی نیامد سالها تا بش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره ساز خود نمیگیرد مگر عودش بسوخت
کس ندارد شوق مستی می گساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوئی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جام دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم بوسه از آن خشم چشم
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم دماق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم | کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می گفت
طائر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد
در پایش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
هر کش که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز مدام الست گیرد

بنویس دلا ببار کاغذ | بفرست به آن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ | از عشق بی قرار کاغذ
هرگز ننوید او جوابی | گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد براو ما | بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکر ز منقار
شرف سبز دولت خوش بادا جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معما پرده بردار
بروی مازن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب — که می رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد دهر چند نقد کائنات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و مال است — خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ از نظم اشعار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار — بگشا گره ز زلفش و بویی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی چو روزگار فراموش بندرا
زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

با یاد خیال دوست ز پیش نظر مشو
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم آن همبان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت بر استی چو همی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست میان بیاض گار

دادیم دل مبست خط و زلف و خال تو
از دست هر ستاچه کشد این دل فگار

باد اهرار دشمن اگر یار با من ست
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو سر زاچه دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر شوم آیم بصد خطر

گر شرح پیش قد تو سرو بلند مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو خاست
در خشت زر نمست دلش افتاده مهره دار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر گرم
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
زان و عنان گسسته رو اندر سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر

تا کی صبوح و شکر خواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک دیار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

تکتهٔ روح فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوشخبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک سر آن یار عزیز
بی غباریکه پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آئنه کردار بیار

گر دلی از رهگذر دوست بکوری قیصر — بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز — حلقه از خم آن طرهٔ طرار بیار
خامی و سادهٔ دلی شیوهٔ جانبازان نیست — خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن — با سیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر کجا کردم بید و — عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
و انگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک درش بوی نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است — زابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی فراق و غم دل پیر شدم — ساغری زکف تازه جوانی بمن آر
منکران اهم ازین مے دو سه ساغر بچشان — وگرایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروزه بفردا منگن — یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ولا چندم بریزی خون دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز عارض بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن خوبان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دینی و عقبای من بخشید روزی بخش
بگو شکر قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرای لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه نو زد می چو لعل بیش آور
تو گوئی تا بم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر به جور و قصوست امیدوار
ما را شراب بخشش و عصیان و یا غفور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنیم
تا نیست نعمتی ندهد لذتی حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

می خور بیانگ چنگ و مخور غصه هیچ کس
گویند ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت ست نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

ور سهاع آی و ز سر خسته بیانداز قبص
ور نه در گوشه نشین دلق ریا در بر گیر

دوست گو باش و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش گیر ار نبود سیم و رشش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و دلم تر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و بر و سیم بر سے در بر گیر

حافظ ار آرام نگیرد نرم و مگو واعظ را
که به بین مجلس و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

تا که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوئید بهیات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش
دیده گو آب رخ و جله بغداد ببر

سعی ناکردہ درین راہ بجائی نبری
مزد اگر می طلبے طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان دراز
راہ عشق
یارب از خاطرش اندیشہ بیداد ببر

روز مرگم نفسے وعدۂ دیدار بدہ
وانگہم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد کہ باقی سہل است
دیگری گو برود نام من از یاد ببر

بعد ازین چہرۂ زرد من و خاک در دوست
بادہ پیش آر و بیکجا غم عالم از یاد ببر

حافظ اندیشہ کن از ناز کی خاطر یار
بر و از در گہش این نالہ و فریاد ببر

ساقیا مایۂ شباب بیار
مایۂ شباب
ایک دو ساغر شراب ناب بیار

دارو درد عشق یعنی می
ہمان شراب
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب ست و ماہ بادہ و جام
صفت سے
درمیان مہ و آفتاب بیار

غم دوران مخور کہ رفت و نرفت
نغمۂ بربط و رباب بیار

می کند عقل شہ کشتی تمام
گر نشد رامی طناب بیار

بزن این آتشم مرا آبی
یعنی آن آتشم چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادۂ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ارنماند روا
قلقل شیشہ شراب بیار

Powered by Google

یا صواب است یا خطا خوردن
گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
دارویی کوست اهل خواب بیار

گرچه هستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو ره طول گران بحافظ داده
گر گناه است و گر ثواب بیار

شب هجران و مدت دراز و من بیدل
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا ور عشق ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از زندی نخواهم کرد توبه
و لو آذیتنی بالهجر و الهجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی صبح روشندل خدارا
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح و الخسران فی الهجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در و هست سهل و مختصر
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
ازو وظیفه و زاهد سحر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمه نوش است لعل شکرخا
سخن بگوی و ز لطوطی شکر دریغ مدار

غبار غم بنشود حال بر نمیشود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

غنیمت است دمی هم گل و یاران دریاب
ساقی بروی شاه ببین ماه دمی بیا

دل برگرفته بود دمی از ایام گل دلی
کاری نکرد همت پاکان روزگار

گرفوت شد سحر چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه کشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
گلگون نیز برکشم ساقی کنم شتاب

خوش دلبیست خرم و خوش خسرو کریم
یا سبز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده کزین گرد ره مگرد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

ای دل جناب عشق بلندست همتی
تا کو شنود حدیث دتو این قصه گوشدار

از انجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که قلبی ست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت وزه و گل نیز میرود
تا چار بادهٔ نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی یابم نشان بندگی
پس مرا ای جان من با جان و با جانان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا با شحنه و دیوان چه غم
مفلس عورم مرا با زمره و دیوان چه کار

قبله و محراب من ابروی دلدار است و بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و درد شش جهت آگاهی با درمان چه کار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت الوان چه کار

حافظا گر عشق و مستی گر ره بازگوی
(از دیگری)
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا ز نخم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من پی یار دگر
هر دم از در بنالم که فلک هیهات — کند هم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بجان مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر — که در کمین نگه عمرست مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیل ست و آن بهای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که در خویش بگویم نبالهٔ هم دیر
بر آن سرم که ننوشم می و نه بنگنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد — خبر دهید به مجنون بستهٔ زنجیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس ست مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکنند دران حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و غم جهان جانان کن
سخن شنو که زنند ت بام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابروت زنند به تیر

چه جای گفتهٔ خاجو و شعر سلمان ست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت بشود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دوروزی بر مراد ما نگشت
وانمایکسان نماند کار دوران غم مخور

گر بهار عمر نپاید باز برطرف چمن
چترگل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نئ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری سد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو نازمحسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
بر بر دیده اند بر قد سروت قبای ناز

آن ارگه بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر ببرند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل گر ز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم نخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابرو تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

۱۰۱۰

براه میکده عشاق راست در تگ و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز هجران چه می‌کشم هیهات
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض شمامهٔ حسن ست و نه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر گه ز بخت میخواهم
که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت در دعا شامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفته ست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میدود چون سایه هر دم گرد بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یکجرعه زان آب آتشگون کز من — در میان بخیگان عشق او خامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخش بیار — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

ولا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غم ست و شادی خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران مدشمنان مگنید — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظر ند و تو خود — نظر بروی کسی بر نمیکنی زانناز

اگر بشوزدت ای دل ز درد ناله مکن — دم از محبت او میزن و بدر دل باز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک ندای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستین خیال تو میدهم بوسه — بر آستان وصالت چو نیست دست نیاز
نه این زمان من مسکین دل نهاد مدام — بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است — خرام میکن و بر خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کعبه تا ز لطف بتید — چه آتشی ست که بر جان ما نهادی باز
خیال قد بلند تو میکند دل من — تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امر و نهی ست
که حافظ از ازل اورند بود و شاهد باز

مشنو که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیاز مند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد ست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردهای خجلم — بسا که در رخ دولت کنی ز شرمه نماز
طهارت از نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرو راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بندم
چو سرور است درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی ست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منور ست بدو
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فگند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بجشمی باده در نگین ای ساقی
که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مراد گر ز کرم در ره صواب انداز

بیار ازان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مستی و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب میباید
ز روی دختر گلچهر ز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده برد در خم شراب انداز

گر از تو یک سر موی کشد دل حافظ
بگیرد در خم زلفش بپیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون جم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد ببر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش ازانی که شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که نباقی نخند
آتشی از جگر جام در افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر نه و سایه بران خاک انداز

دل مارا که ز مار سر زلف تو نخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کامل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهش در آئینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آئینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقه پرهیز

فرشتهٔ عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که حافظ میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و ماه صیام ست امروز
کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز

گو عروس فلکی رخ منمای از مشرق
که مراد دین آن ماه تمام ست امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جائی
بین که در کنج خرابات مقام ست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
کار او چون بهاران بنظام ست امروز

محتسب بیهده گوید مده رندان را
کانکه نی شاهدی نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلائق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم برزده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر مه زده طعنه و بر خور زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

از دود دل خسته ام ای وای بر این دل
کاتش بمن سوخته دل برزده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سرزده را سر زده باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم
بر سکه رویم همه بر زر زده باز

از غالیه بر هم زده خوش شکر و قند
امروز همه برگل و شکر زده باز

شهباز غمت رست کبوتر دل حافظ
هشدار که برصید کبوتر زده باز

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در دل مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست
که فتح باب وصالت مگر کشاید باز

به پیش آئنه دل هر آنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی نماید باز

غمی که چون سر زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت ز دایدباز

ز خوف باد به دل مدعن بند احرام
که مرد راه نیندیشد ار چه ناید باز

بدان مثل که شب آبستن آمدست بروز
ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که باد ش هر دم از اصداء سلام
بر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان بیوس انگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شهر و ان آشنایها ست میرس

دل برغبت می سپارد جان بحشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان ملک دوست
از جناب حضرت شاهم بس ست این تمتس

جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه زباد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

از لوح سینه محو کن و ناطم مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و زچون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنانم نخ و شده ام بیدل و سامان که مپرس

کس[۱] نامید و فا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یک[۲] عمه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
فتنه[۳] میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد[۴] از ما بسلامت بگذر کان می لعل
دل و دین می برد از دست بدآنسان که مپرس

گفتم از کوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که کشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام[۵] که مپرس
زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته[۶] ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده ام که مپرس

آن چنان در هوای[۷] خاک درش
می رود آب دیده ام که مپرس

می تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن جو که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکعدس

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیش اندرون
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل ست آن کو به شمشیر از تو می پیچد عنان
قند را لذت مگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را ارعیس شب گر خیالی در سرست
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عیس

گویت از اشکم چو دریا گشت و می ترسم که باز
بر سر آیند این رقیبان سبکسار خسیس

حافظا این ره بپای دل نه لاشه لنگ توست
بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد ز فرس

دلا رفیق سفر بخت نیک خواهت بس
نسیم روضه شیراز یک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصد مصطبه بنشین و ساغری نوش — که این قدر ز جهان کسب حال و جاهت بس
زیاد تی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشه ٔ می صاف و بت چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس
وگر کمین بکشاید غمی ز کشور دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان — رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایه ٔ آن سرو روان ما را بس
من و همصحبتی اهل ریا دور مباد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل نبخشند — ماکه رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شمارا نه بس این سود و زیان ما را بس
یار ما هست چه حاجت که زیارت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس
از در خویش خدارا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست مارا بجز از وصل تو در سر هوسی
وین تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان مدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر خامیست
بیا و نوگل این بلبل غزل خوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بیا و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
از آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو
خیال گوشه نشین و روانه بین خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظر بازیست
بشیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار نالـه مکن
ترا که گفت که بروی خوب حیران باش

اشی دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف الـه باش

از خارجی هزار یک چو نمی خرند
گو کوه تا بکوه منافق پناه باش

چون احمد شفیع بود در روز رستخیز
گو این تن بلاکش من بر گناه باش

آن را که دوستی علی نیست کار و بار
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان بوسبر و بر آن بارگاه باش

دست نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
مارا دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگران است
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبانا گر پنجروزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخی یارا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار
کار ملک ست آنکه تدبیر و تحمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ناز هازین نرگس مستانه میبایدکشید
این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بنا گوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترکی قبا پوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دائم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده حاضر
گرت همچون قبا گیرم در آغوش

اگر بوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دلم دو نیم دل و دینم ببرده است
برو دوشش برو دوشش برو دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بیا بشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو بسان ترازو دوتا دلی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بزن مهمی بین دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوشدارو نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدل ربایی اگر خود سر آمدی چه عجب
که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بیا بلاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهر زه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دل شده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف رهم بگشاید
بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش

پیش زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس مرا زار دل خود ز غمی دور اندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی نگرفت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران نیش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
مهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
زخون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان نمیبرد آن دل که سخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یار اشکش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزل خوانش

چو جام لعل تو نوشم بجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو و ز آنکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شراب خانه فروش

بجوی آنکه ز میخانه کوزه‌ای یابم
روم سبوی خرابات یان کشم بر دوش

مرا گدای که خاموش باش و دم در کش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بجانان دل فسرده مده
که باده آتش تیزست و تیغگان در جوش

نعیم روضهٔ جنت مذوق آن نرسند
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میبایست
ندارند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

زرکنا باد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان نمانند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون نیست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

وقف ان شاء الله

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبویی کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهود شان — کردم سوال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نه گفتنیست سخن گر چه محرمی — در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و جام می نماند — فکری بکن که خون دل آمد زغم بجوش
عشق ست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم بنه و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — تا دیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر زنده پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانه مراد و رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروی ست کافر کیش
خیال حوصله بحری و بزم مهیات — چه است بر سر این قطره محال اندیش
بگوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر نیش
ز اهتزاز طبیبان هزار خون بچکد — گرم تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بندهٔ گله از بادشه مکن ای دل — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگویم آن حکایتها — که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خوردن — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می برند — امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

دیوان حافظ
پادشاه و داد از دست شوق ستای
دل و دلدار هست پس شکایت ناوش
غلام راه آنم که زر کمتر افشاند
کز شکایت آن کم و بیش کرده نوش
هر چه اندوخت سر بسر بنگست
ای حافظ این دکان کم مشوش
دست بر گردن سبو بر خیز از آنجا که آنجا
نادرون نیاده باشد بیست آگاه
خود بیش کرد و رای زمان کرد و شاه
گذشت کاه ای نظر

شراب تلخ میخواهم که مرد افگن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب هر چنگی و بهرام شد مشغول گورش

کمند صید بهرامی بیفگن جام جم بردار
که من همدوش این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بمردم نامروت نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا گل در افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشگافیم و طرحی نو دراندازیم

شراب لعل و بوی مشک و رنگ گل
که زاهد فی وقتست میسازم از این خوشتر

سماع و عاشقی و نوبهار و شاهد و ساغر
مذاق صوفی ما را بس این باشد از او خوشتر

گر آن ابروی جانان نمی بیند سر از طاعت
ولیکن خنده می آید بر این بازوی پرزورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین خرقه خشک را بمی و میگسار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی خرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زدای میر عاشقان
خون مرا بجامه رنگین یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ناجرا ببر ولب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکر آنکه روی ترا چشم بد ندید — از العفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاد نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

گفتم بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند با کارش
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
اگر از سر هوس ساده دلان برخیزد — بیشکی ره ببری در حرم دلدارش
ای که از کوچه معشوقه ما میگذری — باخبر باش که سر می شکند دیوارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی ار سرخوش ازینست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر اشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده است
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یار خوش — مباش بی لب شیرین و ساقی گلعذار خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی — گوارا باد تا این عشرت که داری روزگار خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم — بود کز نقش ایامم بدست افتد نگار خوش
شب صحبت غنیمت دان و وا دوشیدلی بستان — که مهتاب دل افروزست و وقت لاله زار خوش
چه می در کاسه چشم ست ساقی را بنام ایزد — که مستی میکند با عقل و می آرد خمار خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست — بپندی گو برآتش نه که داری کار و بار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا تا ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیا موزند کار خوش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش — باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست می گزم و آه می کشم — آتش زدم چو گل بتن بخت سخت خویش
دوشم زبلبلی چه خوش آمد که می سرود — گل گوش بر سخن نکند شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن بادپای خوش — بسیار تند خوی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
خواهی که بخت و دست جهان بر تو نگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف ست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا مپسند

دلبرم شاهد و طفل ست ببازی رو بر
بخشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش ست په چار دهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیده ست ندارد نگهش

بوئی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من از قلب بدینسان شکند
ببرد زود به سرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر
صدف دیدهٔ حافظ شود آرام گهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز وا پس ماندگان یاد ی کن آخر
چه راتی تند یار ا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل فتاد
که کم آمد کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت بخشند گنه می بنوش

عفو الٰهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آورش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گوئی بخموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدری دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسودش چمنش

هر که او هست دلم باد بهر جا که رود
همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادهٔ ناب فکشائی کن ازان زلف سیا — جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد — محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامیکه بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست کجا باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدر یا فکنش
هر که ترسد ز ملال اندهٔ عشقش نه حلال — سر ما و قدمش با لب و دامنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ تری هست وجود لطیف تو — همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار — هم مشامم دلم از زلف سمنسای تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنائیست گذار — میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطرست — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

ساقیا می ده که نذر بهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه القاص لایحب القاص
محتسب خم شکست دمن سراو — سن بالسن والجروح قصاص
مطرب ماهی بزد که بحر خ — مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد — ترک سرتا نمی کند غواص
نقدی از عشق جوی نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص از اخلاص

جان نهادم بسیاست تیغ صفت در پیش
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانه ما در زدوی
که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو نه کاری را
زر خالص کند از چند بود همچو رصاص

بهوا داری آن شمع چو پروانه دوچار
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

ناوک غمزهٔ او دست بهر دو از ستم
حاجب ابرو او برد گرو از دو قصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بجواص

بیا که می شنوم بوی جان از ان عارض
که یافتم دل خود را نشان از ان عارض

بگل نمانده قد سرو ناز از ان قامت
خجل شده است گل گلستان از ان عارض

معانیی که ز حوران بشرح میگویند
ز حسن لطف بپرس این بیان از ان عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک از ان گیسو
گلاب یافته بوی خیان از ان عارض

بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام
بخون نشسته گل ارغوان ازان عارض

زمهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شد جانان چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار فرض

دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است
سجده درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت گلشکری نبخشدم
کی تن دردمند من ستده شود ازین مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهدترا
قصهٔ شوق حافظا خود کی رسد بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه رخ حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن آب حیات خوشتر است
گشت روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه را بران عارض سیمگون ببین
راست بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

موی کشاده گرده خوی تا بچمن در آمدی
شد رخ گل چو زعفران مشک گلاب شد سقط

گر بهواش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند | تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ز چشم مدرخ خوب تر اخذ احافظ
که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل او بستان
بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال تبان دل مبند دیگر بار
اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا که توبت صلح ست دوستی و صفا
که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چه ذوق یافت دل من ز وصل آن مجبوب
مراست تحفه جان بخش غمزدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفه و پرسوز
که شعر تست فرح بخش و جانفزا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع
که نیست ما بسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمی کنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ
کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب و نصیحت مکو که دیگر تو
نه بینیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل گوی بر رود و سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسر میروم ای جان نمیکنیم نزاع

بس است مرو شبانه می مغانه بیار
حریف باده رسیدی رفیق توبه وداع

هنر نمی خرد ایام و غیر ازین نیست
کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جنین مهره حافظ خدا جدا نکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامداد ان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شاه خاور فگند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ زنان
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طرب خانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران نگر و ساغر عشرت پر گیر
که بهر حال همین ست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکر ست و فریب
عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب از نفع جهان می طلبی
که وجود ست عطا بخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل حامی جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهورخوابانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شب ست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تند رو
کی شدی پیدا نگفتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

۱ صنعتی صنع ۲ نوازی انگیز آرایی ۳ خسرو جوی عطا ۴ بخش کریم نفاع ۵ جای ظهور ۶ لطف خدا دادی ۷ چشم امید جامع علم ۸ حامی جهان جان ۹ شجاعت شاه شجاع ۱۰ در وفا لاف آمیز ۱۱ نشستن نشین ۱۲ نشیننده ۱۳ شبانه ۱۴ نشستن و نشیننده عشق و محبت و ۱۵ ای در وفای عشق و محبت تو ۱۶ شمع شمع روشنان جهان مشهوم ۱۷ در کوی رندان و سرباز ۱۸ شب نشین ۱۹ ای شبانه ۲۰ چو شمع ۲۱ ای شمع ۲۲ ای شمع ۲۳ چو شمع ۲۴ ای شمع ۲۵ ای شمع

دیوان حافظ

۱ گر کمیت اشک گلگونم نبودی تند رو
کی شدی پیدا نگفتی راز پنهانم چو شمع

۲ روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

۳ در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار و اشکبارانم چو شمع

۴ در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

۱ اشک گلگون من بگیتی مثل شمع ۲ نشئی را پرتو ۳ از چشم جاری ۴ بنوی بسوزانم ۵ ای اشک گلگون من تندرو

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان بیفشانم چو شمع

آتش مهرت را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

کشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسر زنش سوسن
دهان کشاده شقایق چو مردمان بناغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این در از امید من
گر چه صبا همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یادگیر نمیکند این پسران ناخلف

از غم ابرو توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچه زهر طرف میزند م بچنگ و دف

ابرو دوست کی شود دست کشم خیال من
کس نزند ز دست زین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
بال و دمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دل خوشی می خرم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین محنت و اندوه و همعنان فراق

دریغ مدت عمرم که برامید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

شبی که بر سر گردون بفخر میسودم
ز روی عجز نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
به بست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده کشتی صبرم زبادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم ذلیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب
که روی هجر سیه بادو خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
به آب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد جزای فراق

زدرد هجر و فراقم دمی خلاص نیست
خدای ایشان داد و ده سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیده های فراق

من از کجا و فراق از کجا و عشنه کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خونفشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ ست — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دلیغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
فدای غمزه ساقی هزار جان آن دم — که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان ست — بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد — خوش ست خاطرم از فکر این خیال دقیق
زابن نگ عقیق ست اشک من همه وقت — که مهر خاتم چشم من ست همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه قدرم همیکند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق — که خود برد اجلت ناگهان بتیر مغاک
مخور دریغ و بخوری بشاهد و دف و چنگ — که بید یریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای توای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وا گیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت ست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عشق
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش انجهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل رشیش مرا بالب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تو ئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد بمحک

گفته بودی که شوم مست و دو یوسه بستانم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم پیشتر ک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت یک
هرگز سیاه چرده ندیدم باین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جلگی
وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مرد مک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صوفی نگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانهٔ چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو ننگری
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین
زر خالص ست و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گر من تو دوستی از دشمنان نمی دارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر بیست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب و چشمم ز خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابداً
فان روحی قد طاب ایکون فداک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه تو ئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت نمی دارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنچنان شوی حافظ
که بر درش ننهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد زدولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده زمن آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود زرنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
دران زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم رهِ خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم
که گشته ام زغم و جور روزگار ملول

خراب تر زدل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدر دِ عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل شمائل
پروای کست نیست جهانی بتو مائل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بزبان
نیکو نبود معنی نازک بجاهل

هر روز چو حسنت زدگر روز فزون است
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غم فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحلل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای دخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو حورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یار ب این آتش که در جان من ست
سرد کن بر انسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای من مالنگ ست منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنیست
بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسن جمیل

معجزست این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح من همه جام مست و من زین بخت — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت مرا دوش در سر چشمم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست تو گند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار بپرسد ز خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب چه رود جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تافته ام — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

از آن نهفته رخ خویش در نقاب صفا — که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

ما بسلمی و من بذی سلم — این جیران انا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان ورطل مالا مال

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افگند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال

قصهٔ العشق لا انفصام لها — وصمت عنها لسانی کال
ترک ماسوے کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا بر بد الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش ست نبال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم و عادل
ای آنکه در اسلام پناه تو کشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و تن و دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از خم کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک بر نهج عدل ست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق ست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان عشق را با شد دلیل — آب چشم اندر رهش گردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند در خون قتیل
اختیاری نیست بدنامی ما — فضلنی فی العشق من بعد الجلیل
بی تو می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش غم روی جانان در خود زن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل
یا بکش با بیابان دوستی — یا بنا کن خانه در خور دو پیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندرین ره بی دلیل
یا بکش چون نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی چو نیل
شاد عالم را بقاد غرو مال — باد دور هر چیزی که خواهد این قلیل

حافظ ار سر پنجه عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل — هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده بیاری عاشق کشی نگاری — مرغیست السبا یا محمودة الخصائل
تحصیل عشق ورزی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم که کی بخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که بوی جان در میان حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سرایید — از شافعی مپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری دم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر تو تمائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
آیا بود که بینم در گردنت حمائل

هر کس که نداد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
بر داشتن از عشق تو دل فکر محال است — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چه مرا منع نمیدا — ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که بهینیم و ندیدیم — همچون تو کسی نیاد در شکل و شمائل
ای زاهد خود بین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبائل
از وصل تو شستند بیکبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو بر و بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — بر فرخط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
بر نگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم
بآن حدیقه بمنیش که شد مقال خیال

بآن عقیق که ما راست مهر خاتم چشم
بآن گهر که شمارست در بلنغ مقال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل
ببوی زلف تو و نگهت نسیم شمال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن چشم
بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال

بگرد راه تو یعنی بسایهٔ امید
بخاک پای تو یعنی بر شک آب زلال

بسر و ماه نمایت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شمت روح و دادهمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم وصال

احاد یا بجمال حبیب قف و انزل
که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل
بشکر آنکه بر افگند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد
تو ان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گل زیر هفت خانه چشم
کشیده ایم بتحتر کارگاه خیال

بجز خیال وهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایم از جانان — که کس بجد نسازد زبان خود بلال
مرا دلیست پریشان مدبت غم پامال — چنانکه هیچ کسش نیست اتفاق حال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب دلی
بخاک ما گذری کن که خون ما حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه و گردد میان گل
کوری خار خنده زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان فرح باده نوش کن — کایات خوشدلی برسید از زبان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق — یار و شراب خواه و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک رهِ باغبان گل

آنکه پامال جفا کرده چو خاک راهم — خاک می بوسم و عذر کرمش می خواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی تو ام وقت خوشست — تا ترا ای مه خورشید کجا بینگاهم
صوفی خشمگنه عالم قدسم لیکن — عالیا در مغانت حوالت گاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مباد اگر کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
مژده ای دل که ز غم ها بدعا آزادم

با من آه نشین خیره و سودا می کرد
تا به بینی که در آن حلقه چه صحرا جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میریزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناکامم

تا ز خاطر نرود صحبت آن سرو بلند
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

مست بگذشتی و از خاطر ما هیچ نرفت
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دل شده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که از آن دست که می پرورد م میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه بادلق ملمع می گلگون عیب است
نکنم عیب کز و رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق زجای دگرست
می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه ببوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعا گوی دولتم

از آنجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن ببندی و بدنامی افتیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب ست و اختیار
این موهبت رسید ز ایوان قسمتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابرو تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعزم خویش
در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم

در دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ بپیش چشم تو خواهد سپر دجان
در این خیال ام ارد بهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو پر بها کنیم

بر دیگر آن نگار قبا پوش بگذرد
ما نیز جامه های صبوی قبا کنیم

هفتاد و ملت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نخ اخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگار من
مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت
گفتا تو صبر کن که مراد روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سهل عهد
این نیچ روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذا السلامة جلت بدی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوشخبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست
آهنگ خصم او بر پرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل
ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطعنه گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

می جست از سحاب امل حمتی ولی
جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

ساقی بیا که دور گل و وقت و زمان عیش
پیش آر جام و هیچ مخور غم ز بیش و کم

ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
کین بود قول بلبل بستانسرای جم

چون خون خصم همچو صراحی بریختی
باد و ستان بعیش و طرب گیر جام جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بگنج میکده دارد قرار گاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

آن جان عزیز خود را کز دست داده بود
باز زنده و سلیم دست مثل زر و سیم یافته

انگشت شد در حقش انداز و قاعده
کز هر که ذره ای آورد چیزی از قسم نقد و

شاد کننده ۱۲ آهنگ خصم او شاه
بر پرده صدم از بازگشت پادشاه

طرز نقش است یعنی سعد و مرتفع ۱۲
فرود و جمع جمع عهد نبی جمع پیمبر یعنی

و کفالت معنی بیت اینکه جهان شکن
الیته شکسته دل بشود و زود راه الله علیها

دیوان حافظ

نزد همگان قابل و کفالت در آیین آن
صدور حوالت یعنی هر کس که حواله

کفیل آن چیز شود و در کفالتش آید
پس بعد ازاق بالا بها الدین آنچه

او فوراً بالمقصود و الان عجل لنا
بسیار ۱۲ یعنی چون عام نصیب شد

بهر لطف و لطف این بار عجل لنا
اینک اکنون شاد مخور غمی نفع کن

اندوهگین ۱۲ یعنی دلتنگ
خوش در زبان اینها طاعم جمع طعم

بستانسرای بمعنی قول بلبل
مطلب جام جم یعنی جام جم

یعنی چون خون خصم
شراب صراحی بریختی

وطرب بگیر جام جم
دوستان نشو بفتح

یعنی حافظ در گوشه میکده
فرشته ۱۲ یعنی

کالطیر فی الحدیقة
پرنده در باغ

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه اهل طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه و دی
زبی طهارتی آن ابی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد نخفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر بلعل لب یار بوسه یابم
جوان شوم ز سر زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیا و مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه سود که منع شر ابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد

وگر بگوشهٔ عشقت چه طرف بربستم
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم بمین دولت عشق
که در هوای رخت چون مه سپهر ستم

بیار باده که عمریست تا من از مهر
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن دلبر از گفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش بنود به که می خوریم

تا بوکه دست در کمر مراد توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روزی نخست چون دم عشق زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس نگذریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا قیامت روی تو بنگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

به پیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی مارا گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآیی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

منم آن مرغ کهر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران خنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم

الا ای همنشین دل که یارانت رفت از یادت
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیا ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر جانان را
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صبا خیز و بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهاد کش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

رموز عشق و سر مستی من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و مے در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشگافیم و طرحی نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است دایم جام مے نبود خدا ترسی
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب اندازد
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عشق می لافد گر طامات می بافد
بیا کاین داوری را پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر سجود حوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا مشو غافل ز رویت مجلس ما را
که در پیش غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بکلک دیگر اندازیم

بیتوای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه ام روی آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کار فرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از کمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مدد ای گنج بچراغی نکند راه طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بجا هم انداخت
دستگیر ار نشود دوست تهمتن چه کنم

خون من ریختی ازناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی
صد شمع در گرفت دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی درمان
ترا می بینم و شوقم زیادت می شود هر دم

بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه رسم است اینکه بگذاری مرا جانا و بگریزی
گذاری آروبازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز لفت بازمی جستم
رخت میدیدم و جامی لعلت بازمیخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف کژ تست
بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم

بر آستان امیدت کشاده ام در چشم
که یک نظر فگنی چون فگندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو در دلم شمرم
چه شکرگویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بتم ما جلوه میکند لیکن — کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پی غرم دیار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو برنمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب کار بسیاران — اگر کنم گله راز دار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش — ساغر تهی نشد زی صاف روشنم

Ghazal 249 — Hafiz

در حق من بد رد کشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان غلب که خاموش چو سوسنم
آب و هوای مارس عجب سفله پرور است — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
تو ران شه خجسته که در من مزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده زکارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب بکجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آوازنی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یک چند نیز خدمت معشوق می کنم
کو پیک صبح تا گله های شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام مے بیار — تا من حکایت جم و کاؤس و کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند — با مدعی بگو که چرا ترک می کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوشش بنشینم

جز صراحی و کبابم نبود یار و ندیم
تا حریفان ز غمار ایجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ ما لوث نم لاف صلاح
شرمسارِ رخِ ساقی و مے رنگینیم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بارِ غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دلِ مسکینم

دل و جانم بخیالِ سر زلفِ تو بسوخت
ور گوا بادیت اینک نفس مشکینم

بر دلم گردِ ستمهاست خدا را منشین
که مگر رشوه دهی آینهٔ مهر آگینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خرابات و گر حافظ شهر
این متاعم که تو مے بینی و کمتر بینم

حجابِ چهرهٔ جان میشود غبارِ تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفگنم

چنین قفس نه سزای منِ خوش الحانست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سرای طبیعت ترکیب تختهٔ بندتنم

شوم تا صبا فتح نامه بنامش
دلکش ز رضوان بدهند پیامش
بیت فقر و فنا هست سرمایهٔ من
الهی مکن خوش الحان تمامش
بضاعت نیارم بجز شعر حافظ
بران چم ببخشند شاید بخامش

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید
عجب مدار که همدرد و نافه‌ختمنم

مرا که منظر حورست مسکن و ماوی
چرا بکوی خرابات یان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چو شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیاد هستی حافظ زپیش او برخاست
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و زپی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من بهوای خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل دردکش و دیدهٔ گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم

نازکان را چو نعم حال گرفتاران نیست
ساربانان بمدارا تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ اصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خوابگهم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان بادشمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد بستم
طمع بدور دهانت زکام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه
که من چو آهو وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه شوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیاری نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریشم از آن غبار شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خویش از هوای او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشمم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشمم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشمم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم بعالم و این گوشهٔ معین چشمم

سحر سرشک روانم سرخرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشمم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر همه شب | براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را | مزن بناوک دل دوز مردم افگن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
ز راه حرم دوست نداریم مگر | بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی | برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بو نسخهٔ عطری دل سودا زده ما | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ و صنجی بدر پیر مناجات بریم

در نهد در ره ما خار ملامت راهی
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرم می‌آید ما را ز خرقه آلوده خویش
که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قد و وقت ار نشناسد دل کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر ره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم

با تو آن عهد کز اول ابدی ایمن بستیم
همچو موسی ار نی گوئی ملیقات بریم

فتنه میبار ازین طاق مقرنس بر خیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مکافات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده رهن در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ما جرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماند پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
با امیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آری و بنوازی کام دلم
یا چو نی از لب خود یک نفس آزادم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
وین عجب بین که چه نوری کجا می بینم

کیست در دیر دکش این مسکه یار کجاست
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب
این همه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه کشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دائره یک نقطه خلاف از کم و بیش
کز من این مسئله را چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدامی بینم

درد ازیار است و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم
آنکه میگوید آن بهتر ز جسن — یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگوئی ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یار باز اکنون بقصد جان ما — عهد را شکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از مفتی نترسد می بیار — بلکه از زیر غوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذر د ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و اصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم — کز خیال تو بخود نیز نمی پردازم
هر که از ناله شبگیر من آگاه شود — هیچ شک نیست که چون روز بلند آوازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم بود
گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من می سازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام تو خود نیز خلاصم نبخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی رنجه کنی
نقل شیر و شکر و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره و آواز بلند
این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم

در چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخون نابه منقش دارم

نادک غمزه بیا و در زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یک سر موی بدست من و یک سر بار دوست
سالها بر سر این مو ی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغان ست بجان می نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغوان ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم از آتش حرمان هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببردازدستم
لیکن از لطف لبت صبر و رجان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاه ست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آنسوی فاصد خطرست
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلال ست مرا
که با فسون جهنا عهد وفا نشکستم

بعد ازنیم چه غم از تیر کج انداز حسود
که بمحبوب کمان ابرو خود پیوستم

از ثبات خود م این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم شکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

رتبت دانش حافظ بفلک شده بود
گر دغمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای تو گفتم ز سیر برون کنم
گفت کو زنجیر تا بند بپای این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجند نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زر دروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدارا تا بکی
ربع را بر هم زنم اطلال را جیحون کنم

ای منا مهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و رخت بصحرا افگنم
واندرین کار دل خویش بدریا فگنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فگنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا مستم
عقده در بند کمر ترکش جوزا فگنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فگنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم

دیوان حافظ

طلل یعنی نشانی از رسوم

جایی خراب شده ای که سیم

بسیار فراق محبوب خانه ای را ویران کرده

نشستن و برآمدن خواجه بزرگ را در آن

جایی که نشستن آن بزرگ را

بیارد خاطر را اندازه گرفتن

ای آنکه آن قدر دست ندارد

آدم و حوا از دیدن تو واقع شدند

آنکه آن قدر دست ندارد

گرفتن کسی جوزا را

بصورت گرفتن

واقع شده

نشانی که ای

بگرفته شده

آنجاست که

آنجاست که دلدار

ای خوشحالی

آنجاست که من

درین جا باید

نشانی که

نشانی که دلدار

نشانی که

نشانی که

نشانی که

بتدبر رفع بکشای مه خورشید لقا
تا چو زلفت سر سودا زده در پا فگنم

حافظا نکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فگنم

دیشب بسیل اشک ره خواب بستم
نقشی بیاد خط تو بر آب بستم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت بیخودم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این بروژهٔ می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و حال مراد کام
برنام عمر و دولت اصحاب میزدم

روز عیدست و من امروز دران تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت نشینم پس ازین و بمثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک درمیکده جا داشت بکاست
تا نهم بر قدم او سر و پیشش میرم

میکشیدم می و سجادهٔ تقوی بردوش
آه اگر خلق شود آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده بیم امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذرو خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیق راه استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد رحمت ما بنگرین
لطفها کردی تا تخفیف زحمت میکنم

زلف و لبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یا دو دارای دل کی چند نیت نصیحت میکنم

دیده بر بندم ز عیبم پوشان ای کریم
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز محشر باکنیست
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید جاه و مال دارم زین سبب
التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دُردی کشم در مجلسی
بنگر این خوشخی که چون با خلق صحبت میکنیم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم
مگو زنجیر زلفت گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می شمارم
چه می خوردم من از میخانهٔ عشق — که هشیاری و بیداری ندارم
بایین شکرانه می بوسم لب جام — که کرد آگه ز دور روزگارم
منش از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان — چه باشد شکر نعمت میگذارم
مکن عیبم ز خون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن پری امید وارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — نازبنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنم فرهادم

می مخور با دگران تا ننوشم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

سر ز دستت نکشم وصل تو ننمود مجال
دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نه بری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نه کشی زارم را
رام شو تا بمدد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند تو ام آزادم

سالها پیروی خدمت رندان کردم
تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خجالت آمد عادت بطلب کام کمن
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل نشیند ننگ ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نه بویم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبر است که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدر نشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچکس را نرسد در خم محراب فلک — آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و بانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید همت دردی کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام ره بزنم چاره از کجا جویم
مکن ز بیم سیه چرده گر ترا روئی — چنانچه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست بهر جا که هست با اویم
ز شوق نرگس مست و بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم نشانه بسر کشتگی و ابرو دوست — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
غبار راه طلب کیمیای بهروریست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا چه میدانی — که من نه معتقد مردم عافیت جویم

حافظ

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق به فیض قدح فرو شوئیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل و دین میرود از دست بدین شیوه که من
عکس رویش همه در آب و گل تصویر کنم

انچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محال ست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند یک رنگم و با شاهد و می همصحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کار ز دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و دین را همه در بازم و تو فیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین دلق ازرق ریا را بطلان برکشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سر خوش و از بزم مدعی — غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
کام جهان برآر که بخشد خدا گناه — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوهٔ ز ابرو تو تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان دهند ما — غلمان زغرفه حور زرهبت بدر کشیم

حافظ نه حد تست چنین لاف ها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم و هست — تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقه آلوده خود می آید — که بهر پاره دو صد شعبده آراسته ام
خوش بسوز و بگداز ای شمع که اشک من نیز — بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار — بر غم افزوده ام انچه ازل و جان سته ام
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — بو که سیری بکند آن نا کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا — بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهد دلبر لطف و پاکی شکر آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ و تلخ و عذب و خوش شکر و سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام

بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بغمای خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی برد و جلال
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
روی ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بران دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی بوی زلف تو سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
وین کار بار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
زینها بخاک کوی تو مارو نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی
چشمی بران و نرگس جادو نهاده ایم

تا موس چند ساله احباد نیک نام
در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پا بدل
زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

ای دل العقل کوش که ما نقد عقل و هوش
در راه یار سلسله گیسو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امید وار
پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دوا ش جز می چون ارغوان نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقی ست با خود آی
که در مشائخ شهر این نشان نمی بینم

درین خمار کسم جرعه نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم

نشان موی میانش که دل در و بستم
زمن مپرس که خود در میان نمی بینم

برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که باد و آئینه رویش عیان نمی بینم

قصهٔ تو تا بشنود از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن دُرفشان نمی بینم

فالش بگیرم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو مبارک بادم

گر خود روشن من از دم مردمک دیده برست
که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ ببر زلف از اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهد است قدیم
که حرام است می آن زاهد اگر نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

دیوان حافظ

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص کنان غلغل میم

فکر بهبود خود ای دل درد دیگر کن
درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهری معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دل بر از ما بصد امید گرفت اول دل
ظاهر اعهد فراموش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست بر و شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشتم ز غمت از سر سوک
بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
گر ازین فرقه شکایت ببیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
تا بکی از پی کار دل دیوانه روم

گر بینم خشم ابروی چو محرابش باز | سجده شکر کنم در پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سر خوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم | همه بر لب زده خون می خورم و خاموشم
قصه جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
عاشق آنست که گه گه قدحی مینوشد | این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی الرغم عدو روز جزا | فیض عفوش نهد بار گنه بر دوشم
بدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
می نخواهم که هوشم ببرد از سر ذوقی | چکنم گر سخن پیر مغان میهوشم

گر از آن دست زند مطرب مجلس بسرشک
شعر حافظ ببر و وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم امید از کرمش میدارم
بطرب باش دمی کمکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس رخ گون میدهد از رخسارم

پرده سطربم از دست برون خواهد برد — آه اگر زانکه دران پرده نباشد یارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه شهد و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای — ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون منش در گذر باد نمی یارم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه ریو ست و ریا — بجز از خاک درت با که بگویم وآرم

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صحبگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند — ما مش آئینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف ست که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را بقای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و اصلی سیهیم

دام حافظ بجو که باز دهند
گردهٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را نپذیرد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده ببارم
دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیزست ولی نیست | در دست سر موی ازان زلف درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نمازم آلوده نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب کمانخانه ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
آن دم که بیک خنده دهم جان جو صد آی — مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار درین راه — در سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سر زلف مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته را هیبت چیست — منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بیسامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
اعتمادی بنما و بگذر بحر خدا — تا بدانی که درین خرقه چه نادر رویشم
شعر خونبار من ای دوست بیار بنجوان — که ز مژگان سیه برگ جان زنبشم
دامن از شحنهٔ خون دل ما در هم چین — که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم باکس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشیم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا دران آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

آنکه بیجرم بر نجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

در سرم نفس کز و سینه ما تنگدله شد
تیر آهی بخشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب ست مبادا که خطائی بکنیم

سایه طائر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه سیمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سر خوشان مست دل از دست داده ایم
هم از عشق و هم نفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابرو جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از پا فتاده ایم

چون لاله می مبین قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقشی غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

ما ورد سحر بر در میخانه نهاده ایم
اوقات دعا در ره جانانه نهاده ایم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهاده ایم

در خرقه صد عاقل و زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهاده ایم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهاده ایم

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بمادست
از روی صفا بر لب جانانه نهاده ایم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهاده ایم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آن را که خرد پرور و فرزانه نهاده ایم

در خرقه ازین پیش منافق نتوان بود
بنیاد دش ازین شیوه رندانه نهاده ایم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گداهمت و شاها نه نهادیم

ما در این در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم — تا بقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری این مهمت گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آئین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت — ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته ها رفت و شکایت کس ندید — جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب — مادم همت بر و بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران — ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا — ما حصل بر کسی نگماشتیم

مانگوئیم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ارزق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق مشعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راه روان
فکر این سیه و زین مفرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشید
التفاتی بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی نرنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هوا داری کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام دل عروسی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس باری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سر دزدی که خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله و المنة حبی لشکر شکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ و فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله الطاف ازل مرقد با
که از و خصم بدام آید و معشوق بدام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور شاید
من له القتل و وا عجبا کیف نیام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم
ذاک دعوای دهانت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای
سرو میناز دو خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روح هم که همین نو ز نشر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فگندش در دام

ترلف ولدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان بروم | بیا که پیش تو از خویش هم زمان بروم
سخن بگوی که پیش لب تو جان دهیم | رها مکن که درین حسرت از جهان بروم
رو ای مدار که جان بر لبست و ما رجهان | ندیده کام دل از آن لب و دهان بروم
خوش آن زمان که بپینیم دربان لب تو | تو خود بگوی که ما از برت چسان بروم
گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم | رو ای مدار که محروم از آستان بروم
نشان وصل بباده بهر طریق که هست | که باری از پی وصل تو با نشان بروم

گو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این بران بروم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم | که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمال است | زکاتم ده که مسکین و فقیرم
قدح پر کن که من از دولت عشق | جوان بخت جهانم گر چه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست | که فکر خویش گم شد از ضمیرم
مباد اجز حساب مطرب دمی | اگر حرفی کشد کلک دبیرم
دران غوغا که کس را پی نبرد | من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان زاهدا تا کی فریبی | بسیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم
قراری کرده ام با می فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم — اگر چه مدعی بیند فقیرم

من آن دم بر گرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طائر قدسم و از دام جهان برخیزم
یار با زاست بر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بو که آوای تو گه گر ببنده خوشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من می و مطرب بنشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحر گه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارت است — گردم اشارتی و مکرر نمی کنم
هرگز نمیشود در دلش خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمی کنم
شیخم بطنز گفت حرام است می مخور — گفتم مگو که گوش بهر خر نمی کنم
پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار محال تو باور نمی کنم
این تقویم بس است که چون زاهدان شهر — نماز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست ترا ور نمی کنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن و ملاست
من ترک خاک بوسی این در نمی کنم

من و ستاد روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم زحمت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند بمفرشم
شیراز معدن لب لعل ست و کان حسن — من جوهری مفلس ازان رو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز عهد ازل نکته ز بگوی — انگه بگویمت که دو پیمانه در کشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه ندارم از آن آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیجا صلی بسوخت
ساقی کجاست تا زندآبی بر آتشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن بر قیسبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که دراست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت — در سر کوی تو پرسند فقیان خبرم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و دروغوطه خورم

من آن رندم که ترک شاهد و ساغر نمی کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لالهٔ ساغر گیر و نرگس مست و بر بنا گوش سبزه شاهد
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

عشق کار دانیست و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر دل آتش می‌پسند لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک چهره را هیت پر زر و گوهر کنم

با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لائق بود وصفم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها میداد عاشق را و لیک
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در اینجا همچو مجنون درس عشق ازبر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان و دل
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه پسوائیست حافظ گوش دار
تا عوذه‌ئی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — بموییه های غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا بر فیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و سیلم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا — بر منتهای مطلب خود کامران شدم
در شاهراه دولت سرمد بخت بخت — با جام می بکام دل دوستان شدم
از آن زمان که فتنه ز چشمت بما رسید — ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من — در سایه تو بلبل باغ جنان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود — در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکنند — هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست — بر من چو عمر میگذرد پیرازان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد — کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بخیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سنو هر بنیادم نخواهد برد — لبم بر لب نهای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود و اتمامی — ز حال بنده یاد آور که خود متگار دیرینم
ز هر کو نقش نظمی ز دلکشش دلپذیر آید — تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
وگر با او رنمیداری رواز صورتگر چین پرس — که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد — غلام همت آنم که جان جلال الحق والدینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ — که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام
مشکل این است که هر روز بتر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب است و قند
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه بر و نیکی کن
زانکه این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوسی کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من ست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمی کنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سر شک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه زمن برمدار هم

اهل نظر باسیر تواند از خدا اثر
وز اتصاف اتحاد جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوئی مبین بود چوگان عدل تست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست
تبدیل سال و ماه خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سرو ران
وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

برهان ملک و دین که در دست و زار تش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند
پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بکشا که هیچ از خانقه نکشود
گرت باور نبود زین سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز جیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که چشمانا دست و بس خجلت بیاراود
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من ببخشائی بپیمائی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت بجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت و بر نیم نمیباشد
جزائی آنکه با لعل سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بد عهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روزگاری میزنم
دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دائم نبخشد کام دل
نقشی خیالی میکشم فالی دوامی میزنم

اورنگ عشق کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی دائم تمامی میزنم

دائم سر آید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام
زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بگذار تا کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم

غم ار خوری ازین پس نکنم ز غمخوری بس
نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

زر زرت کنند زیور بزرت کشند در بر
من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

وگرم بگو که خواهم که زر گهت برانم
تو برین و من برآنم که دل از تو برندارم

من اگر چه می پرستم بدهیدمی بدستم
ببرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظا ربجوئی غم دل تند خوئی
چه بگویمت بگوئی سر و در و سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغر نبیذ پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن تجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاده است عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نه بخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی ست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن درد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل یعنی مقدم | گلبانگ تشویق | بانگ شباهنگی بزند | دهن گلبانگ زدن | مژده شنیدن | ماهتابان مبارکباد | ۱۲ تابان باشد | مقصود و وصول | گردد ۱۳ این

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن — مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بودی نشست هر کسی — تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش — هر نفس بابوی رحمن می وزد بامداد من
خاتم جم را بشارت داده بحسن خاتمه — کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
خنگ چوگانی چرخ رام شد در زیر زین — شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوی ببر
جویبار ملک را آب از شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالم گیر تو — در همه شهنامه ها شد داستان انجمن
بعد ازین بنشکفت گر باغمت خاطر خوشت — خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکشند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم آتابک غصه دار — تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — ارحمی بمن سوخته زی سر ما کن
دارد دل درویش تمنای نگاهی — زان چشم سیه مست بیک غمزه روا کن
گر لاف زند ماه که ماند بجمالت — بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند
ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن و مگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخ خوبت ز برج خوبی
سروی نخاست چون قد دلجوی یار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دائم بلطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گر دولت بنفشه ازان تازه روی تست
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
از آب دیده بر سر آتش شسته ایم — کو فاش کرد در همه آفاق راز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد — محراب ابرو تو حضور از نماز من
مست است یار و یاد حریفان نمیکند — یادش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
محمود دردمی که بآخر رسید عمر — میداد جان بزاری و گیفیت ایاز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن — بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
طریق صدق بیاموز از صفای دلی — بر استی طلب آزادگی ز سرو چمن
رسید باد صبا غنچه از هوا داری — ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

زدست برد صبا گر دگل گلاله ببین — شکنج گیسوی سنبل نگر بروی حسن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش — معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار — برای وصل گل آمد بدین قلب حزین

حدیث غصه دوران ز جام حافظ جو — بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چند انکه گفتند غم طبیبان — گفتم درمان نکردند مسکین غریبان
آن گل که هر دم در دست خارست — گو شرم بادت از عندلیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
یارب امان ده تا باز بیند — چشم مجان وی جیبان
درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مباد اکام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت — تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر مے شنیدے پند غریبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گوئی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — بگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
بباری شمع اشک از دیده چو میغ — که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه ام آه جگرسوز — برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا میفکن — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک درش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل مگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم در غمش خندد چو صبح — ور ببرجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید — گو بچیزی مختصر چون بازمی ماند ز من
او بخون من تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم از و یا داد بستاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر شیرین ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو فرهاد م بتلخی جان برآید حیف نیست — بس حکایتهای شیرین بازمی ماند ز من

ختم کن حافظ گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند از من

خدارا کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای می فروشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

چو نازک طبعی و طاقت نیارے
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی مدیم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بخشای
که از شوقت می لعل ست جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ پرحذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائے بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامے پیراهنے دریدن

گه چون نسیم با گل را نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار — کآخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دوراهٔ منزل — چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از بادشاه منصور — یارب بیادش آور درویش پروریدن

حسنی دهن دنیا باعتماد ۱۲

ای بعد ازین گذشتن از دنیا حصول آن فراموش ۱۲

دلم را در سر زلف تو مسکن — بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سر کشد چون زلف از خط — بدست آرش ولی در پایش مفگن
چو شمع ار پیشم آئی در شب تار — شود چشمم بدیدار تو روشن
به گلزارم چه کار اکنون که گشته است — جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت بنشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر نتابم ذره روئی — چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد — گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ هجر ای عشقبازی — نمیگوید کسی بر وجه احسن

زر در آوشبستان ما منور کن — بخشم و ابر و جانان سپر ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

خطاب بمعشوق ۱۲

ز داغ مجلس روحانیان معطر کن

نثار روح

کردن جویندهٔ عشق کنایه از وصال — کردن مصطلح صوفیه کنایه از عشق — دست شاول — دولت دنیا و آخرت — عشق حقیقی — بدایت نهایت — خاصیت انگبین حاصل — کردن جویندهٔ عشق

ازان شمائل الطاف حسن خوش که ترا ست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

بگو بنجازن جنت که خاک این مجلس
بتخمه بر سو فردوس وعود مجمر کن

طمع ببند وصال تو حد ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی و شم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لب پیاله ببوس انگهان بمستان ده
باین لطیفه دماغ خرد معطر کن

وگر فقیه نصیحت کند که مے مخورید
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
زکارها که کنے شعر حافظا ازبر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن مگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

مست بگذشت و نظر مرمن درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | پند ما بشنو و برخور ز همه سیم تنان
کمتر از ذره نه ای پست مشو مهر بورز | تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش ما که ردانش خوش باد | گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری | شادی نهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم | که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند | دراز دستی این کوته آستینان بین
بحر من و دو جهان سر فرو نمی آرند | دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین
گره ز ابرو پرچین نمی کشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم | وفای صحبت یاران همنشینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص من ست | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببر صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد — گر برگ عیش می طلبی ترک خواب کن
روزیکه چرخ از گل ما کوزه ها کند — زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم — با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای — وین خانه را قیاس اساسش ز حباب کن
ایام گل چو عمر بر فتن شتاب کرد — ساقی بده رباده گلگون شتاب کن

کار صواب بادهٔ پرستی ست حافظا
برخیز و روی عزم بکار ثواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خستهٔ بخوان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
ایکه طبیب خسته روی و زبان من ببین
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
باز نشان جراحتم زاب دو دیده و ببین
حال دلم چو خال تو هست درین آتش و طپن

لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
کو نفسی که روح را سکنم از پیش روان
کین دم و دود سینه ام بار لبست بر زبان
همچو تنم نسیرد و آتش مهر در استخوان
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
جسمم ازان دو چشم تو خسته شد است و ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است
شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شرح تم
ترک طبیب کن بیا نسخه ات شرح تم بخوان

گر شه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بیا و ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآئین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس
سزای خورده و رونق پری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابردان ودتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش ز سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رو نقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشهای دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و غرم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم | با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلب از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم بادهٔ ما در پیاله کن | بدست انگبزهٔ ساقی حواله کن
در جام ما بادهٔ چون آفتاب ریز | بر روی و بر سنبل مشکین گلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی | غسلی بر آر و توبهٔ هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع | آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر نوعروس دهر در آید بعقد تو | مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان | از قفس تن طلوع سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او | سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
در دو جهانش مکان نیست که عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما | کان وی از لامکانست جای وی از لامکان
آب خور او بود گلشن باغ جنان | گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

چون دم وحدت زنی حافظ شوی هم حال
خامهٔ توحید کش بر ورق اس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق و رزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کند نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان نپیچد ازین میکده خواهیم تافت
که وعظ بی عملان واجب ست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بر حمت سر زلف تو واقفم ورنه
کشش چو نبود از آن سعی چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش ست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زد بد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل دین را بیرون خرام مستم
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغولہ را بگردان یعنی بر غم سنبل — گر در چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو میندیسد بر عارضان تا خط — یارب نوشته بداز یار ما بگردان

حافظ رخ بروبان قسمت چنین قدر نیست
گر نیستت رضای حکم قضا بگردان

بفگن بر صف رندان نظرے بہتر ازین — بر در میکده مسکین گذرے بہتر ازین
در حق من لبت آن لطف که می فرماید — گرچه خوبست ولیکن قدرے بہتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظرے بہتر ازین
دل بدان روی دگرامی چه کنم گر ندهم — ما در دهر ندارد پسرے بہتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجه عاقل هنرے بہتر ازین
گر بگویم که قدح گیر ولب ساغر بوس — بشنو ای جان که نگوید دگرے بہتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نه بینی ثمرے بہتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
دل آزرده ما را به نسیمے بنواز — یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمرتو بمنزل چو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان

سخن آنست که ما بیتو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک سخنگیر و سخن بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن گوهر رخشان بمن بازرسان

بروای طائر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن بازرسان

آنکه بوی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا به بینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گه نه دل ماند و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که کشد و صرف بکام
تا به بینیم که بنا کام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا خزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست — خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت ترست — مصر ملاحت ترست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکهت زلفش بگویم حال آن مهرو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجائی بباش — گفت چشم نیم مست غنج آن آهو ببین
عاشقان آفتاب از دل بر ما غافل اند — ای نصیحت گو خدا را روبین و زو ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو گرفت — نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو ببین
حلقهٔ زلفش تماشا خانهٔ باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد — با هواداران رهر حیله هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیدست و نه بیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصوری فلک رخ برمتاب — تیزی شمشیر بنگر نیز و بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب او نالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لبت آب حیات و ای قدت نخل چمن
ای رخت خورشید خاوری خطت مشک ختن

همچو ابروی تو بیت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو روان
بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ جان من ست آن یا سیر موی بتان
ذرهٔ خورشید یا درج دُرست آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان
این حکایت ها بدانند آشکارا مرد و زن

مُرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستان از تو روز محشر دادو بین

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو

مطبوع تر ز طرهٔ تو صورتی نبست
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت رهم تهنیت کنان
گو مژدهٔ ز مقدم عید و وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوهٔ ز ابرو همچون هلال تو

در چین زلف ای دل مسکین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار مالب فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
شرح نیاز مندی دل یا ملال تو

حافظ درین کمند سر کشان بسی ست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

با محرمان خلوت انس نسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند
با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

پرچین چو می شدی ز سر زلفین مشکبار
با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بران بر دولت گذر فتد
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن بنمویهٔ من دوش میگریست
آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بشوی برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرست قصهٔ ارباب معرفت — رمزی بر و بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاها نه ما جرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گر بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خسرو نهای ماه چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از صدبون خرام — ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان از سبب توئی — زان شد کنار دیدهٔ دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کارست هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ما ئیم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک — یار تو باد هر که بود نیک خواه تو
فردا ی حشر گر عرض خلائق است — باشد دران میان بمن افتد نگاه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت — آتش زند بخرمن عشم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طائر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش طعجه یعنی نکته شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسرو ایرانه سر حافظ جانی میکند
برامید عفو جانبخش گنه بخشای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بعصمت او

چراغ صاعقه آن شراب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عام است فیض رحمت او

حافظ

Marginalia

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد پیش رای او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ ببادهٔ در گرو ست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تا ب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلکشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن ست
جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور من ست
این همه نقش میزنم در طلب رضای تو

شور شراب و سور عشق آن نفسم ورا نهاد
کاین سر پرهوس شود خاک سرای تو

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زو دبسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بیتو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بر زیبد ماه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من بنده‌ام بباده فروشان پناه ازو

گر دلق ما ز اهل صومعه‌ام کردمی پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر ستر حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم نیست رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز خط جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بر زیبد ماه ازو

کنایه از نشو و نمای دنیا

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کنایه از فنا و صفای احدیت

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من بنده‌ام بباده فروشان پناه ازو

گر دلق ما ز اهل صومعه‌ام کردمی پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر ستر حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم نیست رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز خط جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — کنایه از نشو و نمای دنیا
خوش حلقه‌ایست لیک بر زیبد ماه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — کنایه از فنا و صفای احدیت
آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من بنده‌ام بباده فروشان پناه ازو

گر دلق ما ز اهل صومعه‌ام کردمی پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان
بتوان مگر ستر حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی تماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم نیست رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز خط جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر مه میدهد نشان ‖ از افسر اتابک و پر کلاه گو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو مشنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو ‖ باد بهار می وزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی ‖ گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست ‖ ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا ‖ دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحر ببزمگه لاف ز عارض تو زد ‖ خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت اگر ز لعل من بوسه نداری آرزو ‖ مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو ‖ جهان پر فتنه می بینم ازان چشم و ازان ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی ‖ نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش ‖ که باشد مه که بنماید ز طاق آن کمان ابرو
همیشه چشم مستش را کمان حسن درزه باد ‖ که از پشتی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه‌گیران ار چشمش طرفه گلزارست — که بر طرف سمن زارش همیگردد چمان ابرو
رقیبان غافلند از ما کزان چشم سیه هردم — هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو
دگر حوروپری کس نگوید با چنین حسنی — که این اینچنین چشمست و آن آن آن چنان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم — که محرابم بگرداند خم آن دستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار — تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدوجو
گوشوار در و لعل ار چه گران‌بهاست گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور رخال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که بردازد مه و خورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — ز درودی نکشد از حاصل خود گاه درو
اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش — ور فقائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آلش زرق وریاخرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای درچمن خوبی رویت چوگل خودرو — چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو
ماهست رخت یارو مشک ست خطت یاشب — سیم ست بت یاعاج سنگ است دلت یارو
لعلت بدُر دندان بشکست لب بسته — زلفت نجم چوگان بربود دلم چون گو
آن رائحه زلف ست یا نخلهٔ عنبر — یاغالیه می ساید دریاغچه حُسن او
گفتی سخن خود را با یار بباید گفت — ای کاش تو انستم گفتن سخنی با او
بدگوی تو آن باشد کز یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش — نبود بد اگر باشی با دل شدگان نیکو

مولوی محمد فتح علی
خود را بگمان من

استاد غزل سعدی ست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خاجو

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو — بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بجلوتی — بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست میم بیار پیش — زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
برز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من | نقش و نگار و رنگ و بو تازه تازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه تازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه | انی رایت وهرا من هجرک القیامه
هر چند کار زمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت | لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی بعدها عذاب فی قربها الندامه
گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم | واللہ ما رأینا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود | خود میشود محقق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت | کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی و جان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده | مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سرتا بپا لطافت | گیتی نشان نداده از تو بنیا فریده
هر زاهدی که دیده یاقوت می فروشت | سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گه این کمین کشاده گه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

تا کی فروگذاری چون زلف خود دلم را — سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو — پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی — آن دم که جان شیرین باشد به لب رسیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری باخواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برد او بدیده

از من جدا مشو که تو ام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق دی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری — خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

پایم نمیرسد بزمین دیگر از نشاط — تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده

داری خیال پرسش عشاق مینوا — گویا که بوی صدق از ایشان شنیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ئ

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ئ — فرصت باد که دیوانه نوازآمده‌ئ
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ئ
چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید — لیک صد حیف که بیگانه نوازآمده‌ئ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ئ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ئ
زهد من با تو چه سنجد که بینمای دلم — مست و آشفته بجلوتگه راز آمده‌ئ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال براندازهٔ ناز آمده‌ئ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده‌ست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ئ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز حال تو از حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
مژده جان بصبا دادشمع در نفسی — ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

برآتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهت که دید بهدانه

چه نقشها که برنگیختیم و سود نداشت
فسون ما برا و گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

به بین بشخص نزارم که غرق خون دل است
هلال را ز کنار شفق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بنخ طرناز ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دهنکشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می برگرد عارضش خوی — چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده — شمشاد خوشخرامش از ناز پرورده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک — روی لطیف نازک چشم خوش کشیده
آن لعل لب کشش بین وان خنده پر آشوب — وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوسیه چشم از دام ما برون شد — یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
تا کی کشم عتابت از چشم نیمخوابت — روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار — دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه — گر او فتد بدستم آن میوه رسیده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی — یارب که مدعی را با او زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

دیوان حافظ
وقتست که نامه از سیاهان
با کمال اندوز و ز ماه کن پیاز
نور صفات پیشگان نیز کنایه
از سالکان با کمال اندوز آن
کن پیراهن شعاع جلال احدیت
نور سالکان با کمال و نور صفات
پاپوشیده و نور خاران سالکان
با کمال که متصف باخلاق الله
افروزاه آفتاب حدیث نظر گیان
نور دو ۱۲ شرح

ز شوق روی عرعر ۱۲ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت دران حجله با هزاران ناز — کشیده سمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمار کش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای — ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار هر سمت خند — که خفته تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین باد — بیا ببین فلکش در سمند رکاب زده

هلال تا که مگر نعل مرکبش گردد — ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش ۱۳ رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش — گفت بیدار شو ای هر دو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح بیاقوت ندا آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان رهِ عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی نشود از چه طبیعت بدرآی
که صفائی ندهد آب ترا آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاده ره ازمی
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوهٔ داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که اے تیر ملامت را نشانه

نه بندی ز ان میان طرفی کمر وار
اگر خود را به بینی در میانه

بر و این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف او از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوشش برآئیم
ازین دریاے ناپیدا کرانه

سراخالیست از بیگانه می پرس
که نبود جز تو ای مردیگانه

وجه و ما معاملیست حافظ
که تحقیقش فسون ست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده ست بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله ده تا دل شود کشاده

واعظ که می نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب کن با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام ست از لعل دلخواه
کارم بکام ست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش بر کش
گه جام زرکش گه لعل دلخواه

مارا بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانان چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبینادا این غم که دیده است — از قامت سرو از عمارت است

رو برنتابم از راه خدمت — سر برندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راه است — صوفی مدار این سر هم را نگاه

دوش شب برویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش اهد

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

آیین تقوی ما نیز دانیم — اما چه چاره با بخت گمراه

با شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصر کوتاه

منظر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رو یا آه از دولت آه

الصبر مر العمر فرمان — یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی — خون باید خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل — گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شدهٔ — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بپیغام رقیب — این چنین با همه در ساخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخت مزدهان گفت و کمر سر میان — در میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از بهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه درباخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من جز خرابات کرده است آله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که دارش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه را دلخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه
مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ — تو این مراد نیابی مگر بشی لله

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زدو با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیده است — ز هر واریدگوشم در جهان به
دلا دائم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن بدین در — بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سرمتاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیات است — ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ ازان به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نبشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

ای دل بشارتی بادت که یار باز آمد
ای دیده مژده باد که دلدار باز آمد
ای دل بشارتی بادت که یار باز آمد
ای دیده مژده باد که دلدار باز آمد

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
تنها نه منم کعبهٔ دل بت‌کده کردی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد
گفتی که مرید از پی فرمان نکند پیش
سهل است تو مپندار که جوابی بنوشتی
ای کی نخم دنیای دنی ای دل ناداد
حیف است خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه حسن ای جهان چیست
گو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

یک شیشه می صاف لبی لب کشتی
در هر قدمی صومعه‌ست و کنشتی
چون باطش زنیست بسا زیرکی نخشتی
شرابخانه
صد بار تو مپندار که جوابی بنوشتی
در آب محبت گل آدم نه سرشتی
حیف است خوبی که شود عاشق زشتی
گو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست بپرداشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نه هشتی

است روائح زندهی از دیار غرامی
پیام دوست شنیدن سعادت دل ماست
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین
اذا تقرب عن فی الاراک طائر خیر
خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت
بسی نماند که روز فراق بسر آید
رایت من بضائت الحمی قباب خیامی

من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
فلا تفر عن روضها انین حمامی
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
شاهنامه

من ار چه هیچ ندارم نثار خدمت شاهان
ز بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو شاد گشته بفرمانده ی و من بغلامی

بعدت منال و قدرت ذابا کهلال
اگر چه روی چو ماهت ندیده ام تمامی

وان دعیت بلجد وصرت ناقض عهد
فما تطیب نفسی وما استطاب منامی

چو سلک در خوشاب ست شعر نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

اکنون که زگل باز چمن شد چو بهشتی
ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید
بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت برکد و باده زند سنگ
بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آن را که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

زاهد نکنم نسیه حکایت که بنقدم
ترکیست چو حوری و سرائی چو بهشتی

بر خاک ره خواجه که ایوان کمال ست
گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچه دوش همگفت که حافظ
حیف ست که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری
زان نفحه مشکبار داری

ای عقل تو با وجود عشق او
هیچ است صیاد ندارد و خویش بیکار ۱۲

مولوی محمد فتح علی حنفی عفی عنه

روزی اگر رود تو بتاب طاقت
انتظارت روزی تو وصال
معشوق خواهی رسید ۱۲ مولوی
محمد فتح علی غفر الله ذنوبه

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
طفل باشد اگر نشیند بر کرسی کمال

دیوان حافظ

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
آن دم رسی مدام که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

ای گل تو کجا وردی زیباش
او مشک تر و تو خاری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غباری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خماری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتباری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیاری

روزی بر سی بوصل حافظ
گر طاقت انتظاری

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی

ای دولت دیدارت هم راحت و هم جانی
وی یاد تو مونس دل در گوشه تنهائی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانائی

صد باد صبا این جا بی سلسله می رقصند
انیست حریفا ی دل تا باد نپیمائی

در دائره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست در این مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه توان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دوش شب گله زلفت با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دائره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل زین ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الٰهی
کلک تو بارک الله در ملک دین کشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بارک الله کلمهٔ دعائیه که اینجا برای مدح است
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی
در چشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
گر پرتو ی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه ها بشوئیم از عجب خانقاهی
باز آ که چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آئین پادشاهی
در دور دمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندیده است این علم و کاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جانفزائی و افسون عمر کاهی
عمریست پادشاها کز می تهیت جامم — اینک ز بنده دعوی و محتسب گواهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وای دولت تو ایمن از صدمت تباهی
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجأ الورایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

دیوان حافظ

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفا نیی ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام
رنجش ز رنجت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب می گلگون باشی بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت تو در خواب و بیابان در پیش کی روی ره زکه پرسی چکنی چون باشی

نقطه عشق نبودم بتو هان سهو مکن ور نه چون نگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر انیست
هیچ خوشدل نه پسند د که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا ور کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از ان نشد دم خلقت چو چین چبا — بر خاک کوی دوست گزاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خرند ۱۰ — ای دل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن ۱۱ نبری بوی آستین گل — کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نامه مندرج — آن نیست ۱۲ کز عنایت یاری نمیکنی
ساغر لطیف ۱۳ و دلکش و می افگنی بخاک — واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می کنند تو باری نمیکنی

ای ۱۴ دل اگر ز چاه زنخدان بدر آئی — هر جا که روی زود پشیمان بدر آئی
هشدار ۱۵ که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آئی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقت است که همچون مه تابان بدر آئی
جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش — باشد که چو خورشید درخشان بدر آئی
شاید ۱۶ که بآبی فلکت دست بگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آئی
در خانه غم چند نشینی بملامت — وقت است که از دولت سلطان بدر آئی
بر خاک ۱۷ درت بسته ام از دیده دو صد جوی — باشد که تو چون سرو خرامان بدر آئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آید

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — واب خضر ز نوشش لبانت کنایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ئی — شرح جمال حور ز رویت روایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک درت سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوئی دل کباب من آفاق را گرفت — وین آتش اندرون که بکند هم سرایتی
ای دل بهرهٔ دانش دنیت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ئی — هر سطری از خیال تو و زحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست — از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی — در عرق پیش عقیقت جام مے
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب — یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشمم آن کمان ابرو دلی — از پیش میرفت و گم میکرد پے

امشب از زلفش نخواهم دست شست	رو مؤذن بانگ برمیزن سحر
چون نبی عامر شد مجنون شوند	گر برون آید یکی لیلی زخر
نی نوازی لب بر لب مطرب بنه	چنگ را در زیر ناخن کن درست
آنکه بر هر جزء جان میدهد	جان از و بستان جامی ده بدو
عود بر آتش نه و منقل بسوز	غم مدار از کثرت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک خواری کند	باز گو در حضرت دارای دی
خسرو آفاق بخشش کرد بخشا	نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی
چنگ را بر دست مطرب نه دمی	گو رگش بحر آتش و بحر و شم زوی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جسم کی بود یا کاؤس کے

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با تاب زلف عارضت	حالیا نیرنگ خوش بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش	جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن	کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من	سایهٔ دولت برین گنج خراب انداختی

خواب بیداران مستی آنکه از نقش خیال
تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر لف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی ای که تاج آفتاب
از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیران را ازان
تشنه میکردی و گردان را در آب انداختی

بادهٔ نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق داشت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

حافظ

از فریب نرگس مخمور و چشم می‌پرست
حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

ای که دائم بنوشش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
تا عمر می‌طلب که مخموری

ای کہ در کشتن ما ہیچ مدارا نکنی
سود و سرمایہ بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت را ہمہ لابل نوشند
قصد این قوم خطا باشد ہین تا نکنی

رنج ما را کہ تواں برد بیک گوشۂ چشم
شرط انصاف نباشد کہ مداوا نکنی

دیدۂ ما کہ بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل ہر جور کہ از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست تو اینہا نکنی

بر تو گر جلوہ کند شاہد ما ای زاہد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجدہ بمحراب دوابرویش کن
کہ دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای کہ در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای کہ با زلف و رخ یار گذاری خوش و خوب
فرصتت باد کہ خوش صبحی و شامی داری

ای صبا با سر خونین دلان بر سر راہ منتظرانند
اگر از یار سفر کردہ پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم
بشنوانی خبر آنجا کہ تو گر زانکہ مشامی داری

کامی ار می طلبد از تو غریبی چہ شود
تو ئی امروز در این شہر کہ نامی داری

خال سر سبز تو خوش دانۂ خوبیست ولی
بر کنار چمنش دہ کہ چہ دامی داری

تو بہنگام وفا گر چہ ثباتت نبود
میکنم شکر کہ بر جور دوامی داری

ستمگر بان شد فلک و ترک جفا کاری کرد | تو ئی ای جان که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری | بندگان را ز بر خویش چرا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب | با امیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بجل کردی ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگری نوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود می بری و رحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که می نالی و فریاد چرا میداری
ای دل خام طمع شرمی ازین قصه بدار | کار ناکرده چه امید عطا میداری

حافظا عادت خوبان همه جورست و جفا
تو که زین طائفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خرابات افتاده خراب اولی
من حال دل خود را با خلق نخواهم گفت | کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر موس ساقی در دست شراب اولی

از هیچو تو دلداری دل برنکنم آری
گر تاب کشم باری زان لف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

فضل و هنر بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان مپندیش
گر اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شوا زنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خارا چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل ست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قدر بر کن
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را از لطف شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

اگر خرقه به بینی مشغول کار خود باش — هر قبله که هست مشغول خود پرستی
در گوشهٔ سلامت بنشین چو ما توان بود — تا از تو کس نگوید با ما مرو بستی
عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ — چون بی ریا نشینی با اهل راز هستی

از راه دیده حافظ تا دیده را نشستی
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گر دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او — کیم فتاد زین تیره خاکدان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا — اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال — چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی — اگر چه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی — خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی
زمام دل بکسی داده ام من مسکین — که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشم ز انتظار بسوخت — در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من
ازان کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستان ست
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

مکدرست دل آتشین بخرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرد دایم زداغ بلند بالائی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

بدید آمد رسوم بی وفائی
نماند از کس نشان آشنائی

بر آمد از فاقه پیش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو غافل ست امروز در دهر
نمی بیند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهل ست اندر تنعم
متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل راز و فزاید و شنائی

نه بخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنائی

مرا در گوش هوشم دوش میگفت
برو صبری بکن در بی نوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پای بیفتی بر سر آئی

نادر ۱۲ سیم

بروز اهد[1] بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ناغر که دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور آنچه داری

مرا در رشتهٔ[2] دیوانگان کش
که مستی خوشترست از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم[3] گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدارا توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزا[4] نو بهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن بادبهاری

بیا حافظ[5] به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

آخر الامر[6] گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که درایام گل و عهد شباب
عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

[1] ای مخاطب اگر فضیلت یابی
[2] بجنس علاش دنیا بگذری
[3] دل را در گیسوی معشوق علی
[4] بقدر ۱۲ سوی علی آخر
[5] مصرع اول تحسین ۱۲
[6] فرزند بهار عمر گذشته باز
چون عمر گذشت باز نیاید
طوطی عمر با دبهار گذشت
ای مخاطب این نکته
مرا باده دار و فراموش کن
که اگر طلب روزی نهاده کنی
همیشه خون خوری گاهی
از رنج خلاص نیابی
خلاصه اینکه هرچه تو بخشته
انه بان قناعت کن ۱۲
یعنی انجام کار گل
کوزه گران خواهی شد یعنی
پیکر تو کوزه خواهد شد

تعالی المنزه ۱۲ قدوه العارفین شیخ علی ۱۲ سوی علی دعوتی الی باده لم تزل دل فی پرواز کن گر سبوی خاکخواهد شد طلاق گران ان ای باقی

اجر ما باشد ت می خسرو شیرین حرکات
گر نگاهی سوی ما دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض نپذیرد ہیہات
مگر از نقش پر افگنده ورق ساده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
که چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت اخر الدواء الکی

ذخیره نه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند زره رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجوز سفله مروت مجوز ناکس شی

چو گل نقاب برافگند در مزاج ذوالهوس
منه ز دست پیاله چه مسکنی هی هی

خزینه داری میراث شاه و گان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت مبند لب ز شرب مدام
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بما بر آئی
به از آنکه چتر شاهی همه روزدهای وهوئی

بخدا اگر بشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب مارا
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند مارا هوسی و آرزوئی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش از آنکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو مارا
یکدم بعمر روزی روزی نشد وصالی

آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی
واندم که بی تو باشم یک روز هست سالی

من چون خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نه بیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر نیابد هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی خواب من
کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
مارا بگشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخمور نیت مباد که خوش مست میروی

دهقان سال خورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از گشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد
بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زباده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بتا با ما گذار این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به
ازان گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدارا گر دو شینه داری

ولیکن کی نمائی رخ بدان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

بدر زندان مگو ای شیخ هشدار — که با حکم خدائی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز ریا خوری — که هم ببادهٔ توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس — مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش — که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست — دریغ آن همه زهد و صلاح مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز — اگرچه نیست ادب این سخن چه دستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل — اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر — نهاد کشور دل باز ره به معموری

بهر کشتی نتوان گفت ز اول حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری — چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

Mehmet Ali Ayni

بنوش می چو بگردد وحی ای حریف مدام — علی الخصوص درین دم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش در خور از انکه — سوادی از خط مشکین در ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من — بکن هر انچه توانی که جای آن داری
باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار — که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد روزی — برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید — حدیث یاد شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی ز هوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
نیخدائی که تو ئی بنده بگزیده او — که بجای من بیدل دگری نگزینی
صبر بر جور رقیبان چه کنم گر نه کنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی
عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار — ظاهر مصلحت وقت دران می بینی

حیف[۱] آید که خرامی بتماشای چمن
تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت برم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر بپیامی دینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان بر جست
که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

سخن[۲] بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه[۳] بازی سر شکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بیش نفسی ننشینی

بعد ازین[۴] ما و گدائی بسر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه حسن
لائق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرّ[۵] سری از سر لوحه دل ما بیرون
کار دشوار نگیرد بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شعله[۶] سوزان فشانی

بیتو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

[۱] حیف آید که خرامی بتماشای چمن
تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

[۲] سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

[۳] شیشه بازی سر شکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بیش نفسی ننشینی

[۴] بعد ازین ما و گدائی بسر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

[۵] سرّ سری از سر لوحه دل ما بیرون
کار دشوار نگیرد بدین آسانی

[۶] نازکان را نرسد شعله سوزان فشانی

تا بماند تروشاداب نهال قد تو
واجب آنست که بر دیدهٔ ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را رویی
گفتمش چونی وچون می‌ہی ای نادانی

گفت آری چه کنی گر نبری شک من
ہر گدا را نبود تمر بسلطانی

راستی خدمت تو حافظ ما نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور و گلشن انست این سرای
زین در بشاد مانی عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که مدرجست
در شاخسار گلشن توسایهٔ ہمای

ہر صبح در ہوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جہان نمای

باد تو ہمچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو ہمچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشهٔ تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در ہوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بنده گاه بپای

حافظ مقیم درگه رندان و بیدلان
کاندر بہشت بہتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو گر بخرامی و می بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو ہر گلی خاری

زکفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبے ‌ ‌ ‌ ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند ‌ ‌ ‌ که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب ‌ ‌ ‌ که در پی ست ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان ‌ ‌ ‌ چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار ‌ ‌ ‌ دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دائره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرکاری

چو در جهان خوبی امروز کامگاری ‌ ‌ ‌ شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه ‌ ‌ ‌ بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی ‌ ‌ ‌ تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جور یکه از تو دیدم دردی که از تو بردم ‌ ‌ ‌ گر شمه بدانی شاید که رحمت آری

از بادهٔ وصالت گر جرعهٔ بنوشم ‌ ‌ ‌ تا زنده ام نورزم آئین هوشیاری

در هجر مانده بودم با دصبا رسانید ‌ ‌ ‌ از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده ایم و عاجز تو خواجه و قادر ‌ ‌ ‌ گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

وکان عاشقی را بسیار مایه باید ‌ ‌ ‌ دلهای همچو آتش چشمان رود بباری

گر چه بعد وصلت در حشر زنده نامم | سر بر نیارم از خاک از روی شرمسارے

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکسارے

چه بودی از دل آن ماه مهربان بودے | که کار ما نه چنین بودی از چنان بودے

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست | اگر مرا نه سر موئی هزار جان بودے

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارا | اگر نشان امان از بد زمان بودے

اگر نه باده سرافراز داشتی عزیز | سریر عزتم آن خاک آستان بودے

خیال اگر نشدی سد آب دیدهٔ من | هزار چشمه بهر گوشه روان بودے

کسی بکوی دلم کاشکی نشان دادی | که تا فراغتی از باغ و بوستان بودے

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق ست | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودے

زبیم دود کاش بدان آمدی چو قطرهٔ اشک | که برد و دیدهٔ ما حکم اوروان بودے

اگر نه دایرهٔ عشق راه بستے
چو نقطه حافظ بیدل درین میان بودے

چه قامتی که ز شرمت قدم بجا نه گذاشت | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی | نه صورتی که گل گلستان فردوسی

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانان
کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران
دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ار چه بر نفسم
میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم
گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشه‌ای و احوالم
چو روزگار نهاده است و بو یرانی

زروی لطف و ترحم چرا نه بخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین همی دانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی
گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

ار زو میکنم از تو چه پنهان دارم
شیشه باده و سنجی و رخ زیبائی

جای من دیر مغانست و مروج وطنی
رای من روی تبانست و مبارک رائی

چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست
نیست این جز سخن بوالهوس عنائی

صنما غیر تو در خاطر ما گی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو کس پروائی

با ادب باش که هرگز نتوانند گفتن
سخن دیر مگر بر همنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کردیاوری فلکت روزدادوری — تاشکرچون کنی وچه شکرانه آوری
درکوی عشق شوکت شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست — پس برتوباد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش ازدرم درآی — تایکدم ازدلم غم دنیا بدربری
درشاهراه جاه و بزرگی خطربسی ست — آن به کزین کریوه سبکسار بگذری
سلطان و فکرلشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد برحسب فکر وهمت ست — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت ست — ای نور دیده صلح به از جنگ داوری

حافظ غبار فقر و قناعت نرخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آئینه شاهی ست غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی
سر این نکته اگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد ز سخن پروائی

کشتی بادہ بیاور کہ مرا بی رخ دوست
گشتہ ہر گوشہ چشم از غم دل دریائے

سخن غیر مگو با من معشوذہ پرست
کز وی و جام مے ام نیست بکس پروائے

نرگس لاف زد از شیوہ چشم تو مرنج
نرو ند اہل نظر از پی نابینائے

این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحر گہ میگفت
بر در میکدہ بادف و نی ترسائے

گر مسلمانی از نیست کہ حافظ دارد
آہ اگر از پی امروز بود فردائے

دو یار زیرک و از بادہ کہن دو منی
فراغتے و کتابے و گوشہ چمنی

نژند باد حوادث نمیتوان دیدن
درین چمن کہ گلے بودہ است یا منی

من این مقام بدنیا و آخرت ندہم
اگر چہ در پی ام افتند خلق انجمنی

ہر آنکہ کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا کہ رونق این کارخانہ کم نشود
ز زہد ہمچو توئے یا ز فسق ہمچو منی

نگار خویش بدست خسان ہمی بینم
چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینہ نقش بند صورت غیب
گرت ز ملک قناعت ہوس کند وطنی

ازین سموم کہ بر طرف بوستان بگذشت
عجب کہ رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

مصبر کوش تو ای دل کہ حق رہا نکند
چنین عزیز نگینی بدست اہرمنی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن
ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبر شد درین بلا آری
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده ام که سگان را قلاده می بندند
چرا بگردن حافظ نمی نهی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
گر عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاش هر چه زود تر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی گشت همنشین
ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
دریا دلی بجوی دلیری سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را
گر همچو روح جلوه کنان در برآمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدے

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فگنده بفریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ و مبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته میشود این باغ را ولے
کس بی جفای خار نچیدست از و گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آن را تغیرے نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میدارے
مخلصان را نه بوضع دگران میدارے

گوشهٔ چشم رضائی بمنت بار نشد
اینچنین غرت صاحب نظران میدارے

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را اغره زنان جامه دران میدارے

بدر تجربه آخر توئی ای دل زچه روے
طمع مهر و وفا زین پسران میدارے

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولے
عاشقی گفت که ما را تو بران میدارے

چو بهر جام جم از کان جهان برگست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیمیای سیم و زر ت نیک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از بسمران میداری

ای که در دلق طمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون تو ئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین دل رفت و ندانم که چه آرم بگفت
که من سوخته دل را تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان ست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ولا
رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده ست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو چه کنم رسم انیست
که چو صبحی بدمد در پی افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روزی صاف کشد | بود آیا که کشد یار ز ما دست وفا

حافظا گر ندهد داد دولت خسرو عهد
کام دشوار بدست آور و از خود کامی

زد لبرم که رساند نوازشش قلمی | نجات پیک صبا گو بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم | خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی
حدیث چون و چرا در دسر دهد ساقی | پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی
طبیب راه نشین سر عشق نشناسد | برو بدست کن ای مرد دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق | چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند | بیک پیاله صافی و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است | اگر معاشر مائی بنوش جام غمی
نمیکنم گله لیک از برای رحمت دوست | بگشت زار جگر خستگان نمی دانی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست | زمال وقف نه بینی نبام من دمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آن را | که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون مینفسم
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتم مرا بسلسلهٔ زلف یار بند
گفتا بسلسلهٔ دگر کار میکشی

با چشم و ابرو تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ که چشم بدت از رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کامل بروی چون مه صابر ابروی چون قمر
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ اگرچه مطلبی از نعیم و هر
مے میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نیاید خیزید
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع ست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از دیده مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از ره عیش در آویز و ره عیب مپوی

شکر ایزد که دگر بار رسیدی بهما
بیخ نیکی بنشان و ره توفیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها
یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آمد
آفرین بر نفست باد که خوش بوی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان
بیدار شو که خواب عدم در پی ست هی

خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبهار
کاشفته گردی مبادت ز اشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز لب بمی ناب و جام می

باد صبا ز عهد صبا یاد می دهد
جان داروی که غم ببرد درده ای نبی

حشمت ببین و سلطنت گل که گسترید
غراش باد هر ورقی را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کند طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از درخش بخی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ برکه بخدمت چو بندگان ... استاده است سرو کمر بسته است نی
اشیای روزگار بمی سازد رگرو ... کز مرد راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای دم دری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی ... خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ... ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن ... که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور ... پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزه فتان دوا بخشی و درد انگیز ... بچین زلف مشک افشان دلآویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست ... ز مهر او چه میخواهی در و هیچ می بندی
همائی چون تو عالیقدر و مهراستخوان تا کی ... دریغ این سایه دولت که بر ناهل افکندی
درین بازار اگر سودست با درویش خرسندست ... خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست ... باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحر گه رهروی در سر زمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب انگبین صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا ازان خرقه بیزارست صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گرچه نام بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشدای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان نه دردی نه دوینی

اگرچه رسم خوبان تندخویست
چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بگشا تا به پرسم
مآل حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندیست
نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

باگدایان در میکده ای سالک راه
با ادب باش گر از خضر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

گر ترا سلطنت فقر بجنشد ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات ست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک برشده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای سکندر منشین همچو هما بر سر مور
که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ غم مطرب شعری ازین قصه بیار
علت چیست که فردوس و جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
علی ملک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک و من علیها
و داری باللوی فوق الرمالی

و عاگوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در بخت زلیخش
همه جمعیت ست آشفته حالی

اموت تصابرا یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین ‌ ‌ ‌ وذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت ‌ ‌ ‌ مبادا از سوز و سودای تو حالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی ‌ ‌ ‌ من بدنام رند لا ابالی

زخطت صد جمال دیگر افزود ‌ ‌ ‌ که عمرت باد صد سال هلالی

بران نقاش قدرت آفرین باد ‌ ‌ ‌ که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا ‌ ‌ ‌ نگهدارش بحفظ لایزالی

تو میباید که باشی ورنه سهل ست ‌ ‌ ‌ زیان مایهٔ جانی و مالی

خداداند که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی ‌ ‌ ‌ بدان مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان ‌ ‌ ‌ بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ برجا ‌ ‌ ‌ دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

زکوی مغان رو مگردان که آن جا ‌ ‌ ‌ فروشند مفتاح مشکل کشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن ست ‌ ‌ ‌ زحد می برد شیوهٔ بی وفائی

می صوفی افگن کجا می فروشند ‌ ‌ ‌ که در تا بم از دست زهد ریائی

رفیقان پیمان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبود ست خود آشنائی
دل خسته من گرش همتی هست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسے بادشاهے کنم در گدائی
بیا تا موزمت کیمیاے سعادت — ز همصحبت بد جدائے جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمے دمنذ حلت بالعراق — الا قے فے هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوتا — بے رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشخوان و خوشگوی — بشعر پارسے صوت عراقی
بیا ساقے بده طل گرانم — سفاک الله من کاس دهاقی
جوانے بارسے آرد بیادم — صدای چنگ و نوشانوش باقی
سے باقے بده تا برفشانم — بیاران مست و خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعسا لایام الفراقی
دمی با یک خواهان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
میسر آید ت بے مجرد را طراز د — که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

ربیع العمر فی مرعی حمائم
حمائک الله یا عهد الستلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جرنان عراقی

نهانی الشیب من کل العذاری
سوی التقبیل فاه و اعتناقی

وصال دوستان جوئی رونزی هات
بگو و اغط تخنهای فراقی

مضت فرض الوصال و ما شعرنا
بگو حافظ غزلهای عراقی

سبب یا سلمی به صد غیها فوادی
و روح کل یوم لی تنادی

خدارا بر من بیدل ببخشای
واحسنا علی رغم العباد

امن انکرتنی عن حب سلمی
غریق العشق فی بحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت
تو گفتا یا علی ربیة العباد

دل حافظ شد اندر حین رحلت
به لیل منظم و الشعر هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

دل ز من بردی بجان آمد خدارا همدمی
کز غمت بیش و می زلف حوریان آشفتهیم

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو
ساقیا جامی بیار و تا بیاسایم دمی

زیر کی رفتم این احوال خود خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب دیوی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافل ست از حال ما کور سمی

در طریق عشقبازی من ز آسایش خطاست
ریش باد آن دل که باد در تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدم خاکی ز دین عالم نیارامد بجست
عالمی دیگر بباید ساخت از نو آدمی

گر چنین جانفزا سپهر سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می بوسم و در می کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

ز آرامش چه گویم کز نگفت بس
نه کس را می توانم دید با وی

گل از خجلت بباغ آورد سر
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و آنگه بجم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بنخراش تا بخروشم از وی

چو چشمت مست انگور مگذار
بیا و لعلش ای ساقی بده می

بجوید جان ازان قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش میبوسم و خون میخورد جام ‌ ‌ ‌ ز خشمی مینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو ‌ ‌ ‌ مده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی ‌ ‌ ‌ بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش ‌ ‌ ‌ غنیمت دان خلاص بهمن از دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبان را بشنو از نی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری ‌ ‌ ‌ یاران صلای عشقت گر میکنید کاری
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی ‌ ‌ ‌ در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای دی خوبت از گل صد بار نازنینی ‌ ‌ ‌ یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
چشمی که دیده باشد جسمی ز جان مرکب ‌ ‌ ‌ بر دامنش مباد از زین خاکدان غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی ‌ ‌ ‌ کم غایت تمنا بوسی ست یا کناری
می بی غش ست بشتاب وقت خوش ست دریاب ‌ ‌ ‌ سال دگر که دارد امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز وا نمایم ‌ ‌ ‌ در دی صعب دیدی کاری ز سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست تر کمیست
مشکل توان نشستن در پیرهن چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیاد گار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تند خو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم ست این که در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا بزید و بس
که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دمم ز ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا سزد که غلامان ماهرو داری

بسر کشی خود ای سرو جویبار منان
که گر بادبی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح ست و ژاله میچکد از برهمنی
بر گ صبوح ساز و بزن جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال ست خون او
در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد | پیشانی خمار رهمان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست | مطرب نگاهدار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ گفت | خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار | تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورد و بر نشاند تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم ندهد سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند | بعذر نیم شبی کوش و نالهٔ سحری
ببوی زلف درخت می رود می آید | صبا بغالیه سائی و گل بجاروگری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن | ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد | دعای نیم شبی بود و گریهٔ سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم | نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

طریق عشق طریق عجب خطرناک است | نعوذ باللہ اگر رہ بمامنی نبری
ہزار جان گرامی بسوخت تا دین غیرت | کہ ہر صباح و مساشمع مجلس دگری
چو ہر خبر کہ شنیدم رہی بحیرت داشت | ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بیمن ہمت حافظ امید ہست کہ باز
ارمی اسامر لیلای لیلۃ القمری

عمر بگذشت بہ بیحاصلی و بوالہوسی | ای پسر جام میم دہ کہ بہ پیری برسی
چہ شکرہا ست درین شہر کہ قانع شدہ اند | شاہبازان طریقت بہ شکارگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبے زن | حیف باشد چو تو مرغی کہ اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راہ کمینگاہ بخواب | وہ کہ بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم | گفت کای بیکس بیچارہ تو یار کہ کسی
تا چو مجمر نفسے دامن جانان گیرم | دل بر آتش بنہادم زپی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست بہ | فلعلی لک آتی بشہاب قبسی
با دل خون شدہ چون نافہ خوشش باد بوی | ہر کہ مشہور جہان گشتہ بمشکین نفسی

چند پوید بہوای تو زہر سو حافظ
یسر اللہ طریقا بک یلتمسی

کتبت قصۂ شوقے و مدعی بلاکے
بیا کہ بی تو بجان آمدم ز غمہا کی

بسا کہ گفتہ ام از شوق باد دیدۂ خویش
ایا منازل سلمی و این سلما کی

عجیب واقعہ و بس غریب حادثہ ایست
انا اضطر ثبت قتیلاً و قاتلی شاکی

کرا رسد کہ کند عیب دامن پاکت
کہ ہیچ قطرہ کہ بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آبروی لالہ و گل
چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
دہات شمۂ کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی شمائلت آرے
ارے اثر ما اثر محیائے من محیا کی

دعوا الکماۃ تفہم فقد جری مثل
کہ زاد راہروان چستی ست و چالاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونہ لاف زند
کہ چون صفات الٰہی ورای ادراکی

گفتند خلائق کہ تو ئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت آ زانی

در عشق تو ام شہرہ چو فرہاد و عجب نیست
ای خسرو خوبان کہ تو شیریں دہانی

تشبیہ دہانت نتوان کرد بہ غنچہ
ہرگز نبود غنچہ باین تنگ دہانی

صد بار بگفتی کہ دہم زان دہنت کام
چون سوسن آزاد چرا جملہ زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید
بیمار که دیده است باین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو بماند از قد و رفتار تو بر پای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یک دمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که بر در شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و ندادیش دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بر وید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم مرنجان ای شیخ تو بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد ببهار کی غلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشندهٔ را نکشد کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین رقیبت
زین درد گر نراند مارا بهیچ بابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما وامیدواری
وز عشوهٔ لبانت ما وخیال وخوابی

دست غرض بیاری هر کاسه که دانی
انجام کار نبود از وی امید آبی

حافظ چه می نهی تو دل بر وصال جانان
کی تشنه سیر گردد از لعل سرابی

می خواه و گل افشان کن از هر چه میچوئی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد بود
ای شاخ گل عنبر از بهر که می روئی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست
در یاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

آن طره که هر مویش صد نافه چین ارزد
خوش باج دهی اگر بودی بویش ز خوشخوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر بادست
طرف هنری بربند از طور نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شیراز آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بدعا گوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بکوی غلامان بر بدان زبان که تو دانی

تو پیک حضرت شاهی مراد دیده براهست
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدارا
ز لعل روح فزایت بجنبش ز ان که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آبست
اسیر عشق چه کردی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زر کشت چگونه نه بندم
دقیقه ایست نگاران میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهارست دران کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی سپید هدت پندی
وعظت انگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که چه کن با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالے دگرست
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم زما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار وقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آینهٔ مجرّدی
از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد
آب بر آتشش زند معجزهٔ محمدی

شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا
قال رسول ربنا ما انا قط من اوّدی

ارچه بعمدمی کشی تیغ جفا بکین من
فکر نمی کنی مگر فی عمد ممدودی

گر تو بآین جمال و فرسوی چمن کنی گذر
سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان
گر ببری بجان و دل راه بکوی مجردی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق بجهل دم فرن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل کشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

دل منه بر بند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک سان شو در قدم نه همچو ابر
جامه رنگ آمیز و تردامنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افگنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان یک دم ست تا دانی

پیش آه از زندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای سحر دهان مستیز
در پناه یک اسمت خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض دارد
جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق می ریزند
نشنیدمیروی جانا رسم این فرمانی

پند عاشقان بشنو وز طرب بتابا زآ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را عشق باده در جانست
عاقلا مکن کاری کاوریدپشیمانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش اصفهانی

از درم درآمدست میزنم بشادی دست
روشنی بما پیوست راستی به ارمانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل زناوک چشمت گوشه داشتم لیکن
ابروکمان دارت می برد به پیشانی

جمع کن باجبانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بگلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت زدست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زندهدار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت ببندگان نازند
دران میانه خداوندگار من باشی

ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گلهٔ رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوچو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کزدولبت کردهٔ وظیفهٔ من
گر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد نه بینم بعمر خود که شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هوا خواه تو ام جانان و میدانم که میدانی
که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گر چه دریابد ز راز عاشق و معشوق
نه بیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طوع و انسانی

خم زلف تو نام ایزد کنون مجموعه دلهاست
مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بیازمای و بر قص آور
که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بخت
بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در ان ابروی دلبند است
خدا را یک نفس با ما گره بکشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مبادا این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمر بندت
بآن شرطیکه خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چین زلفت فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلکانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه می زید اگر جان بهاش خرمانی
دیره نادیده با اقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای همه لطف خدا ارزانی
بر شکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست | بخشش و کوشش آنی چه نگر خانی
ماه اگر می تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل می برد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی بشگفت | جبذا جلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازان دیدهٔ جان روحانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی
چو گل گر خوردهٔ داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون اغلطها داد سودائی ره اندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
مئی دارم چو جان صافی صوفی میکند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
طریق کامجستن چیست ترک کام خود گفتن | کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

دعا گوی ترکستان
بجاه النبی الامی و آله الصفوة الکرام
بر ارواح پاک خلفای راشدین
بر ارواح اهل بیت و اصحاب
بر ارواح شهدای کربلا
بر ارواح اولیای ماوراء النهر
بر ارواح اولیای خراسان
بر ارواح اولیای هندوستان
بر ارواح اولیای ترکستان
بر ارواح اولیای روم
بر ارواح اولیای شام
بر ارواح اولیای یمن
بر ارواح اولیای مصر
بر ارواح اولیای مغرب
بر ارواح اولیای اندلس
بر ارواح اولیای سودان
بر ارواح اولیای حبشه
بر ارواح اولیای زنگبار
بر ارواح اولیای چین
بر ارواح اولیای ماچین
بر ارواح اولیای جاوه
بر ارواح اولیای سراندیب
بر ارواح اولیای بحر و بر
بر ارواح اولیای کوه و دشت
بر ارواح اولیای شهر و بیابان
بر ارواح اولیای آب و خاک
بر ارواح اولیای باد و آتش
بر ارواح اولیای آسمان و زمین
بر ارواح اولیای عرش و کرسی
بر ارواح اولیای لوح و قلم
بر ارواح اولیای بهشت و دوزخ
بر ارواح اولیای صراط و میزان
بر ارواح اولیای حشر و نشر
بر ارواح اولیای جنت و نار
بر ارواح اولیای ابد و ازل
بر ارواح اولیای دنیا و عقبی
بر ارواح اولیای اول و آخر
بر ارواح اولیای ظاهر و باطن
بر ارواح اولیای غیب و شهادت
بر ارواح اولیای ملک و ملکوت
بر ارواح اولیای جبروت و لاهوت
بر ارواح اولیای ناسوت و ملکوت
بر ارواح اولیای جبروت و لاهوت
بر ارواح اولیای هاهوت و ماهوت
بر ارواح اولیای هو و لا
بر ارواح اولیای لا و هو
بر ارواح اولیای هو و هو
بر ارواح اولیای لا و لا
بر ارواح اولیای هو و لا
بر ارواح اولیای لا و هو
بر ارواح اولیای هو و هو
بر ارواح اولیای لا و لا

بی‌مجلس علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شمار روزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی
ازان سیمین بدن کامم بخوبی هیچ کم زر بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من نه ازین مختصر بودی

اگر بر قع برافکندی ازان روی چو مه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش مهر آمدی بر من ز مهر آن شاه خوبان را
گر از درد دل زارم یکی پرسش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی بهجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چو خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را زلعل او شکر بودی

تمام شد
دیوان غزلیات
حافظ

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین ست — در خورد هزار آفرین ست
نو باوهٔ خاندان ملک ست — گلدستهٔ بوستان دین ست
هم نسل شهنشه زمان ست — هم نقد خلیفه زمین ست
آثار و دلائل سعادت — تابنده چو نورش از جبین ست
در ملک جهان بفر شاهی — انصاف تو کوکب یقین ست
در خاتم فتح را و نهفته — فیروزهٔ چرخ چون نگین ست
تیغش بمیان کفر و اسلام — سدیست ولیک آهنین ست

کلک از کف دست او ست دریا
شش تیر ببازوش سزاوار

ای سایهٔ رحمت الهی — وی غنچهٔ باغ بادشاهی
هرگز بشمائل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون — بخشت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون — منشور او امر و نواهی

۵۴ دستور
۵۵ شمال
فارسیان یعنی
صورت وضع
استعمال کنند
۵۶ ای پسر
نشانه
ای آفتاب
۵۷ منشور
فرمان و امر
نواهی ضمناً

بر سلطنت تو نے تکلف — تمکین تو مے دہد گواہی
نام تو یقین کہ مے برآرد — آوازہ ز ماہ تا بماہی

گردون کہ لطیفہ ہا برآرد
دُرے چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وے غرّۂ دولت از تو غرّا
ای آمدہ نو عروس دولت — بر شکل و شمائل تو شیدا
انوار شکوہ و شہریاری — از روے مبارکت ہویدا
بر قامت حشمت تو کوتاہ — این طلعت نیلگون و الا
بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نہم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید — ہر لحظہ کشیدہ جام صہبا
تا روے مبارک تو بیند — نرگس ہمہ دیدہ گشت عمدا
از بہر قبولیت ازین گوش — لولوے خوشاب گشتہ لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان بہ در تو پاسبانی

تا بار خدایے بادیارت — جز عیش مباد ہیچ کارت

هر آرزوے کہ در دل آید — ایام نہادہ در کنارت
توفیق رفیق دیرمینت — تائید ندیم در یسارت
نصرت کہ مباد از تو خالی — در رزم کمینہ دستیارت
آراستہ چون بہشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دہر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاہ و عزت — باد اہمہ چیز برقرارت
آسودہ چو حافظ اندخلقان — در سایۂ بخت کامگارت

کارت ہمہ حفظ ملک و دین باد
تا باد ہمیشہ اینچنین باد

ماہے چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
بارو ے تو آفتاب دیدم — نیک ست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز ہیچ صفت نشان ندارد
حیران شدہ ام کہ ہیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد
مرغیکہ سوتو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
ہر دل کہ زجان ندارد دست — امید ان یقین کہ جان ندارد

از بهر دلم کدام تیرست — کاین بر روی تو در کمان ندارد
چشمت نظرے بما نینداخت — مست ست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهے — جز باده میار پیش ماهے
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعه آمے
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان صدای یاهے
با درد در آبوے درمان — کو نین نگر ز عشق لاشے
اسرار دل ست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طے
سلطان صفت آن بت پریوش — مے آمد و خلق شهر از پے
مردم نگران بروے خوبش — وز شرم روان ز عارضش خوے
حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کے

با درد و غم تو یار باشم
و ز عیش جهان کنار باشم

ترجیع

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بی قراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آن که روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ ننتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست — از دست مده می معانه
برداشته اند صوت داؤد — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز بکدم — بگذار ز کف دف و چغانه
بر گوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه

۱۲۹۵ چاپخانه فتح و ظفر

می نوش و حافظا بشادی تا چند خوری غم زمانه

دیریست که آتش غم دل در سینه همی کشد زبانه[1]

چون نیست بهیچگونه پیدا دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم من دل ز غم تو برنگیرم

بیشک دل ماه و خور بگیرد[2] گر سوی فلک رسد نفیرم[3]

پیوسته کمان ابروانش از غمزه همی زند بتیرم

نتوان بقلم نوشت شوقش گر پیر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقتم ار چه طفلم[4] طفل غم عشقتم ار چه پیرم

دارم سر آنکه همچو سعدی بنشینم و صبر پیش گیرم

چون کرد زمانه دستگارم دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طنّاز[5] بر قع ز رخ چو مه برانداز

[1] زبانه بفتح و ضم بعنی شعلهٔ آتش ۱۲ غیاث اللغات

[2] ای بر روی کسوف ای تا از من ۱۲

[3] ای ناله من ۱۲

[4] ای گرچه

[5] دیوان حافظ

تا من ز سر جهان بگذرم | برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده | شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام | در عشق چو اینچنین کند آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد | هر کو بغمت نگشت انباز
در آتش عشق و محنت غم | سوزد دلا چو عود در مجمر
حالی چو نمی دهد مرادست | بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ ننابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سهی ز گل اندام | از عارض تو خجل مه شام
باز آی که هجر جانگدازت | بگداز دل من فگار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت | مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل | قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی | تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد گویا نیست | دور از تو نصیب من بایام
مقصود وجود حافظا چیست | جز صحبت یار و باده و جام

حالے چونمے شود مہیا — کام دلم از تو اے دلآرام

آن بہ کہ ز صبر رخ ننتابم
باشد کہ مراد دل بیابم

ای راحت جان بقرارم — امید دل امیدوارم
شادم بغمت کہ در ہمہ حال — سوز غم تست سازگارم
تا رفتہ را ز کنارم ای دوست — یکبارہ ز خویش برکنارم
در آرزوی وصال جانے — عمرے بفراق میگذارم
امشب بگذشت خواہد از دوش — طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیرد از دم گریان — من دست ز دامنت ندارم
چون ہیچ نشد بسعی حاصل — کام دل خستۂ فگارم

آن بہ کہ ز صبر رخ ننتابم
باشد کہ مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرہم دل — عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود شحنۂ جان — چون چشم تو گشت حاکم دل

دیوان حافظ

او در دل ما و ما در آتش
مارا غم اوست نی غم دل

نزدیک شد آنکه من ببوسم
گیرم سر خویش پایکم دل

حافظ چه شود اگر بیابی
نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد
آسان شود آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه ندارد دگر روزگار
من و مستی و فتنه چشم یار

همی تا نم از دور گردون نگفت
ولی نیست در وی مجال گرفت

فریب جهان قصه روشن ست
ببین تا چه زاید شب آبستن ست

دلا در جهان دل مبند زنهار
که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحله ست این بیابان دور
که گم شد در و لشکر سلم و تور

همان منزل ست این جهان خراب
که دیده ست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش
کجا شیده ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد
که خاکش ندارد کسی هم بباد

ای مشوق دردل ما جا گرفته و با عشق او در آتش است ما را غم اوست نی غم دل
او نزدیک شده است که من ببوسم گیرم سر خویش یا کم دل
ای حافظ اگر بیابی چه شود نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد آسان شود آسان مسلم دل

ای چون ملک وصال معشوق آسان نشود آسان مسلم دل

ای سر فتنه زمانه سر فتنه دگر دارد
من و مستی اختیار یکنم
و مشغول فتنه چشم یار
بیشم ۱۲ محمد فتح علی ۵
پیران نام وزیر افراسیاب پسر ویسه که
برادر فرنگیس و مادر سیاوش بود ۱۲ هنگ
شاهنامه ضبط شده است
مصحح رابح بسوی قریب
ست ۱۲ منه ۵

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج
مغنی بجای بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود
بستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ بر ارغنون — ببر از دلم فکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی — که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بزن خسروانی سرود — بگو با حریفان بآواز رود
که از آسمان مژدهٔ فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن — بقول غزل قصه آغاز کن
که بار غم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی ازین پرده نقشی برآر — ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان بر کش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی بر قص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی وصلش حوالت رود
مغنی بیا با منت جنگ نیست — کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
شنیدم که چون غم رساند گزند — خرد شیدن دف بود سودمند

دیوان حافظ

۱ نسخهٔ مورخهٔ ۹۷۱ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۷۴ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۷۵ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۷۶ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۷۷ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۷۸ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۷۹ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۸۰ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۸۱ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۸۲ و نسخهٔ مورخهٔ ۹۸۳ و نسخهٔ مورخهٔ

مغنی بکجائی که وقت گل ست — ز بلبل چمنها پر از غلغل ست
همان به که خونم بجوشش آوری — دم چنگ را در خروشش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن — نوا ئین نوا ئے نو آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز — دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی بکجائی که لطفے کنے — زمے آتشے در دلم افگنے
برون آری از فکر خود یکدمم — بهم برزنے کار و بار غمم
مغنی بکجائی نوائے بزن — بیکتا نوائے او دوتائے بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی — گدائے نسے به ز شاهنشهے
مغنی بگو قول و پرداز ما — که بیچارگان را تو ئے چاره ما
تو بنمائے راه عراقم بزود — که بگشایم از دیده صد زنده رود
مغنی بیا بشنو و کار بند — ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفے — ز چنگ و رباب و زنای و دفی
مغنی تو سرمد را محرمی — ز مانے به نے زن دمم همدمی
بمی دور کن در دلت گر غمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
مغنی بکجائی بزن بربطے — بیا ساقیا پر کن از می سبطے

---

۱ ز ای زای زاری زار سرا
۲ پاره کردن صوفیان خرقه را
۳ رقص سماع شعر
۴ آتش سوزنده گداز
۵ ابجد حمیر
۶ عراق اهل عجم
۷ زاری و نالیدن
۸ نام رود اصفهان و معنی لفظی رود بزرگ
۹ هر چهار نام سازها
۱۰ بربط نام سازو بطاطی قرابه کوچک

که باهم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ آر اندر عمل
که تا وجد را کارسازے کنم — برقص آیم و خرقه بازے کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانے درخت
که تمکین او رنگ شاهی ازوست — تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولے نعمت جمله صاحبدلان
جهان دارد دین پرور و تاجور — کز و تخت جم گشت بازیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقل ست حیران در اطوار او
چو قدر روی از حد مدحت بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا — کنم روے در حضرتِ کبریا
که یارب بآلاء و نعماے تو — باسرار اسماے حناے تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مطمح عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

دیوان حافظ

بحمدالله اے خسرو جم نگین — شجاعے بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جہان رفت نام — کہ منصور باشے براعدا مدام
فریدون شکوہے در ایوان بزم — تہمتن نبردے بمیدان رزم
فلک اگر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نہ تنہا خراجت دہند از فرنگ — کہ خراج باجت فرستند زنگ
اگر ترک و ہندست و گر روم و چین — چو جم جملہ دارے بزیر نگین
ہمایت چتر ہمایون نظر — کہ دارد بسیط زمین زیر پر
بجاے سکندر بمان سالہا — بدانا دلے کشف کن حالہا
چو دریاے وصفت ندارد کنار — ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامے کہ چرخ کہن — ندارد چو او ہیچ زیبا سخن
بیارم بہ تضمین سہ بیت متین — کہ نزد سخن ور بہ زر در ثمین
ازان بیشتر کاورے در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپہر بلند — بفتح و ظفر باش فیروزمند

ازان مے کہ جان دارد و ہوش باد
مرا شربت و شاہ را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم
برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی
که یک جرعه می به ز دو بیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلای بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بر ویت کشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد
نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست
دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سر ا پرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام
وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست
که اندر خرابات دارد نشست

دیوان حافظ

۱۲ بیا ساقی آن آب آتش خواص بمن ده که تا یابم از غم خلاص

بمن دہ کہ بدنام خواہم شدن | مریدِ مے و جام خواہم شدن

ساقی نامہ

بیا ساقی آن مے کہ حورِ بہشت | عبیر ملایک دران می سرشت

بدہ تا بخورشید بر آتش کنم | دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می کہ تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند

بدہ تا بنوشم بیاد کسے | کہ ہست از غمش در دلم خارِ خسے

بیا ساقی از مے ندارم گزیر | بیک جام باقی مرا دست گیر

کہ از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقیے از کنج دیر مغان | بشو دور کانجاست گنجِ روان

ورِ شیخ گوید مرو سوی دیر | جوابش چہ گوئی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت | کہ بر دل کشاید در معرفت

بدہ تا صفائے درون آردم | دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک | کہ زردشت میجوید ش زیر خاک

بمن دہ کہ در کیش رندان مست | چہ دنیا پرست و چہ آتش پرست

بیا ساقی اکنون کہ شد چون بہشت | ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا تخش فیه الجناح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل کشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله هیچ ست می نوش کن
بیا ساقی از بیوفائی زمانه | ببین و ز مے کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی مے ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر | بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خونفشان عرصهٔ رستخیز | تو خون صراحے بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصاً که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بیشک تلف دربست | بمی ده که درمان دلهای ست
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف | بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمی رهن کن هر دو را والسلام

دیوان حافظ

بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگویش ز من کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کزان جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتائید جام — چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پرکن زمی — که گویم ترا حال کسرے و کی
بمستی توان دُر اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که حکمش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نے — که جمشید کے بود و کاؤس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکے او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک — خرامم بعشرت بتیرهٔ مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم — درینجا چرا تخته بندتنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل

---

۱ رستم ۱۲
۲ بگوید ۱۲
۳ کرلے ۱۲
۴ پس ۱۲
۵ ازلیم ۱۲
۶ بزم ۱۲
۷ ای ۱۲
۸ ای ۱۲
۹ ای ۱۲
۱۰ روحانیم ۱۲

۱ بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش

---

۱ بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش — بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگویش ز من کای شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن می کزان جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باشم بتائید جام — چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن جام پرکن زمی — که گویم ترا حال کسرے و کی
بمستی توان دُر اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی آن می که حکمش ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نے — که جمشید کے بود و کاؤس کی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکے او دل گواهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک — خرامم بعشرت بتیرهٔ مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم — درینجا چرا تخته بندتنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از بادهای کهن
ز جام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی ازمی بی غشت
بمستی بگویم سرود خوشت

اگر همچو جم جام گیری بدست
به بینی دران آینه هرچه هست

بمستی در پارسائی زنی
دم خسروی در گدائی زنی

بادشاهی ۱۲

که حافظ چو مستانه ساز و سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

تا شیر صبح از طبقهای نور
بگوش آیدم هر دم از لقط حور

بیا تا غرور و تسلم درکشیم
ز مستی بعالم علم درکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم
زمی آب بر آتش غم زنیم

یکامروز با یکدگر می خوریم
چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند
ببزم طرب هم نپرداختند

ازین واقعه دیر بادی مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

باین تخت فیروزه فیروز کیست
ز ایام عمر آنکه بهتر کیست

دریغا جوانی که برباد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقیا مے کہ تا دم زنیم
قلم بر سر ہر دو عالم زنیم

سبک باش و رطل گرانم بده
دگر فاشش نتوان نہانم بده

کہ این چرخ و این انجم آبنوس
بسے یاد دارد چو بہرام و طوس

بسے کوزدی کوس بر پشت پیل
زدندش بناکام طبل رحیل

جز این مرکز ہفت بر کار نیست
جز این ہفت پرکار پرگار نیست

تو در خانہ شش شدی شش مدے
کہ او ماندہ تا بنگری بگذری

بر ایوان شش طاق خضرا نشین
بمنزل گہ جان نشین گزین

بده ساقی آن آب آتش نشان
از آن پیش کرمانیابی نشان

کہ در آتش ست این دل روشنم
ہمانا کہ آبے بر آتش زنم

کہ فیروز فرخ منوچہر چہر
شنیدم کہ در عہد بود رچہر

نوشتہ ست بر جام نوشیروان
کہ بفزای از جام نوشین روان

اگر پور زالے و گر پیر زال
بدستان نمانی شوی پایمال

زمن بشنوای پیر آموزگار
مکن تکیہ بر گردش روزگار

کہ این منزل درد و جای غم ست
درین دامگہ شادمانی کم ست

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ
کہ بردارد از رخ لعل یاقوت رنگ

روان دروه آن می چو آب روان
نه آب روان کافتاب عیان

شهانی که اینجا نشستند شاد
برفتند واز کس نکردند یاد

کدام ست جام جم و جم کجاست
سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست

که میداند از فیلسوفان حے
که جمشید کی بود و کاوس کے

چو سوی عدم گام برداشتند
درین بقعه جز نام نگذاشتند

چه بندی دل اندر سپنجی سرائے
که چون بگذری باز مانے بجائے

دران بستن دل زدیو انگیست
به او آشنائی زبیگانگیست

درین دار شش در نیابی تو کام
مجال مجال و مقام مقام

برو طی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بدو ساقے آن اب آتش خواص
کزان بلکه یابم ز آتش خلاص

بدین سقف نه پایه شش رواق
توان زد بیک جام می چار طاق

درین وه گروهی شیاوش وشند
که پیران وه را آبا تش کنند

اگر عاقلے خیز و دیوانه شو
مریز آب خود خاک میخانه شو

دمے از دل زنے دردے درکش
دم گرم خواهے دم سرد کش

بپے کار دانان هشیار زن — ره درد نوشان خمار زن
مشو قید این دیر خاکی مغاک — که ناگه دهد هم ببادت چو خاک
بده ساقیا آن جوهر روح را — دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود — اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر ست ناپایدار — بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دستگیر — که فردا همان باشدت دستگیر
شه داد گستر که ناگه ببرد — نگر ای برادر که با خود چه برد
تو نیز انچه کاری همان بدروی — چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از شیب خاک — که بر خاک ننشست از روی خاک
باین حقه سبز چندین مناز — که هم مهره بازست و هم حقه باز
بده ساقیا آن آب افسرده را — بیازنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست — سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در بوستانی بود — مه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنی ست — قد دلبری زلف سیمین تنی ست
شنیدم که شوریده می پرست — بخمخانه می گفت وجامی بدست

وقف خاص

که یابد ازین کرسے زرنشان
باین سفره بیرون نه دونان دونان

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس درین دور گردون بود
ز گردون درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
بدارندگے در جهان طاق بود

چو زین دار شش در برون برد رخت
نبودش بجز گور و تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چو نوشی دمے باده آئی بهوش

که این طرفه مرغ آبنوسی قفس
نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب
ره می فروشان میخانه روب

مگر آب آتش خواصت دهند
بمستے ز هستے خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش
بوحدت رسے پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من از رز انکه گردم بمستے هلاک
بایین مستان بریدم بخاک

بتا بوتے از چوب تابم کنید
براه خرابات خاکم کنید

باب خرابات علم دهید
پس انگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب
میارید در ماتم جز رباب

ولیکن بشرطیکه در مرگ من
ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سرز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهو وحشی کجائی
مرا با تست بسیار آشنائی

دو تنها و دو سرگردان بیکسیں
دو راه اندر کمین از پیش و پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم
مرادی هم بجوئیم ار توانیم

که می بینیم درین دشت مشوش
چراگاهے ندارم خرم و خوش

که خواهد شد بگوئید ای حبیبان
رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پے درآید
زمین همتش این ره سرآید

مگر وقت عطا پروردن آمد
که فالم لاتذرنی فرداً آمد

که روزی رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای سالک چه درانبانه داری
بیاوا مے بنه گر دانه داری

جوابش داد و گفتا دانه دارم
ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدستاری نشانش | که او خود بی نشان ست آشیانش
چو آن سرو روان کاروانی | ز ملک دیده میکن پاسبانی
دو جام می دو پای گل از و ست | ولی غافل مشو از چرخ مست
لب سرچشمه و بر طرف جوئی | نم اشکی و با خود گفتگوئی
بیاد رفتگان و دوستداران | توافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آید ت ابر روان پیش | مدو بخشش ز آب دیده خویش
نگر د آن همدم دیرین ما را | مسلمانان مسلمانان خدا را
چنان بیرحم زد تیغ جدائی | که گوئی خود نبوده ست آشنائی
برفت و طبع خوشبا شم حزین کرد | برادر با برادر کے چنین کرد
مگر خضر مبارک پے تواند | که این تنها بآن تنها رساند
نیایم من چه وزن آرد بدین ساز | که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر | ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر | تو از نون و القلم مے پرس تفسیر
مقامات نصیحت گو همین ست | که حکم انداز هجران درکمین ست
روان را با خرد در هم سرشتند | وزان تخمی که حاصل بود کشتند

بیار رنگهٔ زان طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است — نه زان آهو که از مردم نفور است
درین وادی ز بانگ چنگ بشنو — که صد من خون مظلومان بگیرد
پر جبریل را اینجا بسوزند — بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدر می بدانندی — شب نخفتندی و روز نشاندی
تا کها را ز چوب عود کنند — پاسبانان بادنشاندی
پای هر خوشه کنپزک ترک — بنشاندی مگس نرانندی

قطعه

خسرو اداد گر اشیر دلا بحر کفا — ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گرفت — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت مهم غیب اجم الم — اینکه شد روز نمیرم چو شب ظلمانی

در دو سال آنچه بیند ختم از شاه و وزیر | همه بر بود بیک دم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دیدم خیالم که سحر | گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او اشتر من چو میخورد | تو بره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست | تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ایضاً

بادشاها لشکر توفیق همراه تو اند | خیز گر بر عزم تسخیر جهان رایت کنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این چشم نگارگون نیلفام | کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد پس سی دی نکرد | فرصتت باد آنکه هفت و نیم را ده میکنی

ایضاً

سال فال مال جان اصل نسل و بخت و تخت | بادت اندر هر دو گیتی برقرار و برد وام
سال خرم فال نیکو مال و افزال خوش | اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ایضاً

شاها بمژدهٔ بهشتم رسیده است | رضوان سر برد و حورش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب | صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه گوی

گفتم ز رین سبب چه زبهر چه آمدی | گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید | نزدیک خویش خوانش کاظم نشین بجوی

در شکایت حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان او کند | کز جور چرخ شکوه ز حد گذار بهبا بد
رندی نشسته بر سر سجاده قضا | حیرت دگر بحیرت ما در ری رود
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم | آن خیره گفت چشم جهانی در جهان کمی
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی | با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یراد | گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل مبند ای جان من بر وعدهٔ شاه و وزیر | کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد رنگی گر بیرون فتاد
شاه هر روزم ندید و بی سخن صد لطف کرد | شاه نردم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج | داور روزی رسان توفیق نصرت شان دهاد

ایضاً

گفتند شعر من ز نبفشه شکر ربات | زان غیرت طبرزد کعب الغزال شد

با دادهٔ او تلخ مگو کز عیب نبات گفت
خاکش بسر که منکر آب زلال شد

آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش
کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس
بخلوتی که دران جانبی صبا باشد

لطیفه بیان آر و خوش بخند انش
بنکته که دلش را دران رضا باشد

پس انگهی ز کرم آن قدر بپرس لطف
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

زود عیشش مطلقا بی بهره باشد
که از دنیا بشادی بهره جوید

بود از شرب شادی صائم الدهر
که جلاب طرب از دهر جوید

کسی چون نوشدارو جوید از دهر
کدامین نوشدارو زهر جوید

ایضا

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند
چون نسوزد دل که دلبر دروی آتش میزند

تا خوشیها دیده ام زان زاهد پشمینه پوش
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود
زخم پنهان چون بابروی کمان وش میزند

ایضا

۱ ای دهان آن شخص که عیب شکر من کند
مثل نبات ست که تلخ
با دو که منکر شکر من کند
مثل آب زلال ست شیرین
خاکش بسر که منکر آب زلال ست شیرین
۲ ای صبا چون باشد ۱۲
۳ ای
هر که جوید مطلقا بی بهره
دیوان خاقانی
باشد ۱۲ جلاب
بضم جیم شربتی که گلاب
و بعضی شربت گلاب را
گلاب میگویند ۱۲ غیاث
۴ ای غلام مطرب
که در اکثر نسخ بیت ثانی
بعد بیت ثالث مسطور است
و در بعضی نسخ بعد بیت
ثالث مسطور است ۱۲ منه
۵ ای
نسخه الفقات نمود

روح القدس آن سروش فرخ — از قبۂ طارم زبر جد
میگفت سحرگهان که یارب — در دولت و حشمت مخلد
برمسند خسروی بناماد — منصور مظفر محمد

ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگرے بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش — مکن عمر ضائع بلهو و لعب
چو دانی که روزی دهندت خداست — مدار از طمع قلب را منقلب
ومن یتق الله یجعل له — ویرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً

بگوش هوش شبی مینهی مدار و داد — ز حضرت احدی لا الٰه الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نیست نصیب — یقین بدان که نیاید بروز منصب و جاه
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً

آن حبۂ خضر اخور کز روی سبکروحی — هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد — یک ذره و صد مستی یک جبه و صد مرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد — که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتے باید — تا معانے بدل فرود آید
آدمے با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد کہ سگ وفا دارد — وا دمے دشمنے روا دارد

فی الشکایۃ

صاحبم دوش بادہ نفرستاد — آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد
قطعہ پیش او فرستادم — کہ بصد خم شراب می ارزد

ایضاً

اے باد صبا اگر توانے — از راہ وفا و مہربانی
از من خبرے ببر بیارم — کو سوختۂ تو در نہانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت — ای بی تو حرام زندگانی

ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت کہ من — چہار گوہرم اندر چہار جانی مدام

زمردم برتاک وعقیق درشیشه | سهیل درخم وآفتاب اندرجام
مراحرام که گوید که وقت خوردن من | حلال زاده برون آید از نتاج حرام

درشکایت فرماید

ای معراصل عالی جوهرت ازجعد حرص | وی مبرازذات میمون اخترت ازرزق ویو
ازبزرگی کی روا باشد که تشریفات را | ازفرشته بازگیرد وانگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه وبحث علم وطاق ورواق | چه سود چون دل دانا وچشم بینا نیست
سرای قاضی یزدار چشمهٔ فضل است | خلاف نیست که علم نظر درانجا هست

فی الوعظ

ای که ازروزگار مے طلبی | فرح وعیش وخرمی وطرب
فکرمال ومنال وحشمت وجاه | همه بگذار وساغری بطلب

فی التاریخ

بروزکاف والف ازجمادی الاول | بسال دال ودگرنون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق ومغرب | خدیو کشور لطف وکرم باستحقاق
سپهر حلم وحیا آفتاب جاه وجلال | جمال دینی ودین شاه شیخ ابو اسحاق

گذاشت عرصهٔ میدان خود بتیغ عدم | نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

ایضاً

بروز شنبهٔ سادس ز ماه ذی حجه | بسال هفصد و هشتاد از جهان ناگاه
ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت | وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضاً

صحف عهد زمان جان جهان تو ران شاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بمد واز ماه صفر کاف الف | که بگلشن شد و این خانهٔ پدرود بهشت
آنکه مسلیش سوی حق بینی دحق گوئی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

ایضاً

سرور اهل غنا نم شمع جمع انجمن | صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسن
هفصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر | مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز | روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کان هوای آسمان قدر بود | شد سوی دار بهشت آزاد از دار محن

ایضاً

هندوی سلطان قضا اسمعیل | که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ناف هفته بد و از ماه رجب نیمی روز — که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
سه شنبه ۱۲
کنف رحمت حق منزل او دان و انگه — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً

رحمان لایموت چو آن پادشاه را — دیدۂ آنچنان کز و عمل خیر لایفوت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند — تاریخ این معامله رحمن لایموت

فی التاریخ

اعظم قوام دولت و دین آنکه بردرش — از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت — در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد درین دگر — آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل — هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق — که به طلعت او ناز دو خندد بر گل
جمعه بست و یکم ماه جماد الاولے — در پسین بود که پیوسته شد از جزو بکل

تاریخ وفات قاضی بهاء الدین و گردان

بهاء الحق والدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت

ای از دل خبر
ای فرشتهٔ شیخ
ای ذکر الدین خبر
شیخ الحق
ابو الرضا
ای طلعت
ابو اسحق خوش
خاصیت
ابو الرضا زد و ابو اسحق
گل خند د ۱۲
ای از
آخر عرب د ۱۲
ای
بصون کل شی
یرجع الی اصله
مهمل خود پیوست
یعنی فوت کرد
علم الشیخ کل

چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش — برون شد از حروف قرب طاعت

ایضاً

آن میوهٔ بهشتی کامد بدستت ای جان — در دل چرا نگشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند — بر جملهٔ اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

ایضاً

برادر خواجه طالب طاب مثواه — امام سنت و بعد از ممات
بسوی روضهٔ رضوان روان شد — پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان — وز انجا فهم کن سال وفاتش

ایضاً

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول — که گشت فرقت آن مه بگشتنم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت — چو آب حل نشدم این دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی — کنون که عمر بباز یچه رفت و بیحاصل

فی المصیبة

۱۱۲

۱ میوه بهشت عبارت از فرزند ارشد
۲ ای فرقت آن مه بگشتن من عاجل ای زود گذشته شدن یعنی آن مه برفت
۳ ای حل نشدم

دیوان حافظ

ولادیدی که آن فرزانه عزند
چه دید اندر خم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی
تا بآخر خبرم شد که نفعش ضرر است
عوض هر چه فلک داد بمن بازستد
نکند فائده فریاد جوانی چه بر است
عمر ضائع شد و از مال زیانی دارد
اندوه عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یک نفس از عمر بملک دو جهان
نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر
گرچه بحریست ضمیرم که سراسر هنر است
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ای حافظ
غم مخور شاد بزی زانکه جهان گذر است

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر زشور
عاقبت میباید شش رفتن بگور
در ره عنقا ست دنیا چون پلی
بی بقا جائی دو ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم
برگ ره سازد مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج
هست چون ویرانه خالی از گنج
دور باش از دوستی مال و جاه
زانکه مالت مارِ جاه ست هست چاه

---

۱ ای اکثر نسخ
۲ یعنی دنیا
۳ یعنی بیک نفس
۴ دنیا
۵ ای عمر

من گرفتم خود تو ئے بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه گوری گور رمے بین گفتمت — یک زمان بیکار منشین گفتمت
هیچ کس را نیست زین منزل گریز — از گدا و شاه و از برنا و پیر
ای که بر ما بگذری و آنگه شان — از سر اخلاص الحمدے بخوان

فی النصیحة

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز — که چشمها همه کور ست و گوشها همه کر
بساکسان که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
چه فائده ز زره پاکشا و تیر قضا — چه منفعت ز سپر با نفاذ تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنے — حوالهٔ چون برسد زود اجل بگوید در
بروشنی خوش و عیش و نوش عمر مشو — که ظلمت از پی نور ست و زهر زیر شکر
در یکه بر تو کشایند از هوا مگشای — رهی که بر تو نمایند از هوس مسپر
براه تو همه چاه ست سر نهاده مرو — بجام تو همه زهر ست ناچشیده مخر
عیار چرخ بگیرد نهاده دگر — بساط حرص بچین و لباس آز بدر

فی التعزیة

دل منه بر دنی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

سله یعنی ای مخاطب گاه گاه برای برگوئے ما از زاده اعواض دنیا گذر کنی امید از اخلاص آن دارم که از سر اخلاص سورهٔ اخلاص یکبار بخوانی مولوی حبیب الدین غفر الله ذنوبه

سلہ یعنی هر گاه بر قضا راضی شدی رهائی یافتی

دیوان فقیر محمد یوسف حسن

فائده ای خواننده

فائده دوم ای خواننده

فائده سوم ای خواننده

کس عسل نی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب نیخار ازین بستان نچید
هر که اما نامے حرامے برفروخت | چون تمام افروخت باوش دردمید
بے تکلف هر که دل بروی نهاد | چون بدیدم خصم خودمے پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست | گه بهوئے قلب کوهے می درید
سروران را بیگنه می کرد حبس | گردنان را بے سخن سرمے برید
از نهیبش پنجه می افگند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز تو تبریز و عراق | چون مسخر کرد دقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش باد | میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق | بهر نسخ شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش سپرد و رود او عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضیی به ازان آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | زمین همت او کارهای بسته کشاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین | بنای کار موافق بنام شاه نهاد

دگر قویم چو حاجے قوام دریا دل
که نام نیک بماند ز جهان بخشش و داد

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند
خدائے عزوجل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خمار بود روزی چند
بدان دلیل که القاص لایحب القاص

بریخت خون صراحی ولی بگشتن او
زمانه نیز درآمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم
کز هستی خویش در گمانم

هر چند که زار و ناتوانم
گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی
در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نهفته رازی
هیهات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک
بر خون تمام ترک و تاجیک

در مسکن اخلص الممالیک
گر خانه محقرست و تاریک

در دیده روشنت نشانم

سرچند دستگیری از آنت هست | کم کن تو جفا کز این نه نیکوست
گیرم که دولت از آهن در دست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ماداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم
الا[۳] بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند بتیرم | گر ترک فلک کند اسیرم
یک دم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال خود نگیرم

الا[۴] بفراق جسم وجانم

گیرم نه ره وفا کشودیم | نه مهر بهر مهی فزودیم
نه بود[۵] هر آنچه می نمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

---

۳ الا: مگر
۴ الا: مگر
۵ نه بود: نبود

گر سر ببرے بہ تیغ تیزم — از کوے وفات برنخیزم
ور زانکہ کنند ریز ریزم — من مہرۂ مہر تو نریزم

الا کہ بریزد استخوانم

آنانکہ نشان عہد جویند — جز راہ مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرد بہ پیش خیلے — ہر یک بصفا بہ از سہیلے
جز تو نکنم بغیر میلے — مجنون نیم ار ہوای لیلے

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت — آشفتہ و تیرہ دل چو مویت
ہر چند نمی رسم بگویت — شب نیست کہ از فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دائم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی — ہر حکم کہ بر سرم برانی

سہل ست ز خویشتن مرانم

۱ یعنی من ہرگز
مروت و محبت تو را از دل
محبت و ترک نکنم اگر
بکشیم و بسوزانم
۲ ای اگر پیش
من یک گروہ خوبان
جہان بگذرد و ہر یک
ازان خوبان بصفا
دیوان حافظ
۳ ای ہر چہ
بامن برانی

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیاید مارا
جز کوے تو رہگذر نیاید مارا
خوش آمدہ خواب جملہ را در دیدہ
حقا کہ بچشم در نیاید مارا

رباعیہ

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنہان ز رقیب سفلہ بستیز و بیا
مشنو سخن خصم کہ بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار و برخیز و بیا

رباعیہ

روزیکہ فلک از تو بریدہ است مرا
کس بالب پرخندہ ندیدہ است مرا
چندان غم ہجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکہ آفریدہ است مرا

رباعیہ

شاہا چو ترا بدانش و علم و سخا
آن مرد منم کہ مے نشانم بسزا
بدخواہ چہ کید کرد ناگہ کہ ازان
امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیہ

باد و دست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
تو از سر زخم نیش حجام طلب

۱ بنشین
۲ بنشین و بیا
۳ آنکہ ترا آفرید
۴ ای بت من
۵ کردہ است
۶ ای خدای تو
۷ سیہ اندر
۸ ای خداوند تو
۹ ای گشتہ
۱۰ طلب کن

رباعیه

گفتم که مگر با تفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بی خبران فصل گل ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل جمله مختیاران سوی تست
امروز کسی کز تو بگردد اندرو
فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایه آفتاب زلف سیهت
شب پیش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم ز خط مشکینت
وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احباب است
نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار ازان نیم که می نیست مرا
می هست دلی حریف می نایاب است

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ ست
گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خون است
حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یارب که دران شام غریبم چون است

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تابندهٔ تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
برگردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ ز زلف تو ام در چنگ است
هر لحظه دلم را به لبت آهنگ است
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیه

در کوی تو بیخانه ترا ماکس نیست
نزدیک تو بیگانه ترا ماکس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام
زان روی که دیوانه ترا ماکس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاق ست | بیچاره دلم بوصل او مشتاق ست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن | شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق ست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی این ست | خاصیت روزگار فانی این ست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست | خوش باش دمی که زندگانی این ست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح | خواهم که قدهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام و صالم در داد | چون مست شدم دم جفا از سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل | خاک ره او شدم بیادم در داد

رباعیه

ای گل ز برم همنفسی مے آید | شادی بدلم از دو کسی مے آید
پیوسته ازان روی کنم همدمیش | کز بوے ویم بوی کسی مے آید

ای معشوق کردی تو در لطافت مثل روح ست فتح علی ای علی الصباح خواهم کرد قدهای خیال تو ای قوم تو کجا میروی پس قصور قوم تو کرده میخواهم کردن قوم خیالی ترا در چشم گشتم ولیکن انشا

ای خیال مجروح شوی

ای معشوق

اول بوصال تو رفت جون از وصال سرشار دست شدم مرا میزدم جفا و جور ساختن پس بایشم گریان و دل سوزان خاک راه شدم

رباعیه

برد[۱] ار دل از مادر دهر ای فرزند — با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب مدانی اینچنین نفتاوی — چون حافظ اگر شوی بویش خرسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد — تا ترک زر و سیم دل و هوش نکرد
بی زر[۲] بت شوخ دیده هرگز نخنم — با آنکه چو گوهرست در گوش نکرد

رباعیه

با مرد[۳] دم نیک بد نمی باید بود — در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد — مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می[۴] بخمار جوی مے باید بود — وز غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه مادہ روزست — خندان لب و تازه روی میباید بود

رباعیه

تا حکم قضاے[۵] آسمانے باشد — کار تو همیشه شادمانے باشد
گر جام مے ز دست تو نوش کنم — سرمایه عمر جاودانے باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرا به پرواز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب
هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید
وز بند بلا گره کشائی طلبید
جان مشکبیش ابرو جانان کردم
چون حاجب او نعل بهائی طلبید

رباعیه

خطت بسر اپردهٔ مه می گردد
بازار تکبرت تبه می گردد
مار اخجل و دروغ زن میگفتند
پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش برایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کلهدار جهان ست ببین
کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد
کو راه روی که این قدمها دارد
دانی تو که روشناس عقل ست آنکو
بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دودم سازد
در هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگرے باز کنم
حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد
در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سرمرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو برمراد و رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه زمے پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با مے و معشوق از نیسیم مدام
تا بوکه ز خاک ما چنان انگیزند

رباعیه

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد
برگردن خود ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان
با محنت پنجروز غم مے ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند
واندر می و معشوق و رباب آویزند
یک چند نقاص عمر فانی شده را
در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد
گوئے نمکے بر جگر ریش آمد
می ترسیدم ز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک افتد
گر خاک رهت شوم مزن بر من بانگ
کز مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
حیف ست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
هر را هروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیب ست بروز
چون مرد ندید از که آبستن شد

رباعیه

یا کارِ بکام دل مجروح شود
یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا
کا بواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود
شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب بست شراب اولے تر
هر غمزدهٔ مست و خراب اولے تر
عالم همه سر بسر خرابات و خراب
در جای خراب هم خراب اولے تر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر
آغاز پرے نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو اے خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز
گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و لفظم بگذار
در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن
هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کسی نه در خیبر پرسی
اسرار کرم ز خواجه قنبر پرسی
گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرسی

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با رای نکو شراب روشن درکش
با روی نکو گوی گریبان بکشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابل ست استادش
حقا که فسونها نزد از یادش
آن زلف که کرد حلقه در گوش جمال
آویزه زد در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر چمن جمال فرخنده گل
گه گریه ابر بین و گه خنده گل
سرو ار چه باز آزادی خود می نازد
از راستیی که داشت شد بنده گل

۱ ای خون گریه کردم
۲ خیبر نام قلعه ایست که حضرت مرتضی ع آن را بزور شجاعت برکنده و او کوک
۳ قنبر بالفتح و بای موحده و فا و راء مفتوحه خدمتگار حضرت علی کرم الله وجهه و از شیعان

رباعیه

چون جانب ما کند آن مشکین غزال — حقا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش نازکی جان دیده — مانند شکنجه ایست در آب زلال

رباعیه

هرگه که بخشم باد من ای شمع چگل — نزد من اگرچه هست کاری مشکل
مردی که بدل نشسته دارم در دل — دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دیده تا من بینم — راحت ز جفا که دیده تا من بینم
تا عمر مرا وفا نمی خواهد کرد — از عمر وفا که دیده تا من بینم

رباعیه

آن به که ز ایام باده دلشاد کنیم — وز آرزو گذشته کم یاد کنیم
وین عاشقی و عقل و رندی تا چند — یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آغاز بدرس خط عرب می شنوم — یا نفحه گلزار ادب می شنوم
یا باد صبا ز زلف او میگذرد — القصه حکایتی عجب می شنوم

کتابخانه ملی ملک
کتابخانه آستان قدس رضوی
مشهد

رباعیه

در هجر تو من شمع افسرون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دست سنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانان چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی برآورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات
از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزو بوس و کنارت مردم
در حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ که از انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش مرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آن ابد و صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندانم عجبم
در عشق تو یار خود ندارم عجبم
یک همدم و همراز ندارم نفسی
یک مونس و غمخوار ندارم عجبم

رباعیه

ای باد بگو زراه دلداری من
آن را که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بهمد عیش شبهای دراز
آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده همه خلائق آزردن تو
تیغ ست مدبست اهل دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

گویند که فردوس برین خواهد بود
فردا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما مے و معشوقه گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیه

با آنکه نهد مهر و مه از صدر تمکین
بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده بتنگم منشان
در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیه

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن
با شکر غم چه بایدت کوشیدن
سبزست سرت باده ازان دور مدار
می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم ز روی خنچه پر نور از تو — حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد — کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

ای ای تو صحرای امل پیمودن — تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر شوی بهر طمع — آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد از و — زنهار که تیغ جنگ می بارد از و
پیش رخ و طول گفتهٔ اهل سخنان — آه از دل تو که سنگ می بارد از و

رباعیه

آن ساغر چون نگار در دستم نه — آن ساغر چون نگار در دستم نه
دیوانه شدم بیار و در دستم نه

رباعیه

ای کاش که چون تو غمگساری کردی — یا چون غم زمانه یاری کردی
از دست تو ایم چو بر بود عنان — پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

باشاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی
گنجی و کبابی و یکی شیشه ٔ می
چون بیم شود ز باده مارا رگ و پی
منت نبرم بیک جو از حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده کشای
مارا نگذارد که در آئیم زپای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک
سر پنجه ٔ دشمن افگن ای شیر خدای

رباعیه

گل زاد یدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
من طفلم و بیگنه مرا می سوزند
ای وای بتو که پیری و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بیگنهی مرا چنین می سوزند
ای وای بمن گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتاده ٔ این دام شوی
با عاشق و مست عالم سوزم شوی
ای بس که خراب باد و جام شوی
با ما منشین و گرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن درآئے طی کن
وین خامۂ تزویر ریائے پے کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست
دم درکش و جام باده ایمی کن

آن غزلها و قصائد که در اکثر نسخ نبود و در بعض یافته شد داخل کتاب نکرده علیحده نوشته شد

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث
کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همے لیسیم لب از تشنگے
در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا شد شربت دیدار تو
میکشد تلخی هجران الغیاث

ما زگریه غرق در خون گشته ایم
لعل تو پیوسته خندان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل
میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو
زخمها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا
گردش گردون گردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد
رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد
جز لبانت نیست درمان الغیاث

باطناب زلف حافظ را مکبش
ماندہ در چاہ زنخدان الغیاث

بازم ہوای آن گل رعنا ست الغیاث
دیگر دلم رمیدہ و شیدا ست الغیاث

آن دل کہ کنج عافیتے برگزیدہ بود
این دم بغزم در دو بلا ہا ست الغیاث

صوفی کہ جام صاف دمادم ہمی کشد
حیران کوی او شدہ سو ست الغیاث

عارف کہ غرق بود بناموس و ننگ و نام
افتادہ در ملامت و سو ست الغیاث

از جان زار حافظ و سرگشتگان شوق
فریاد و شور و ولولہ برخاست الغیاث

از من سوختہ آن یار نمیپرسید ہیچ
خبری زین دل افگار نمیپرسید ہیچ

او طبیب من و من خستہ و بیمار غمش
چہ طبیبی ست کہ بیمار نمیپرسید ہیچ

وی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چون ست ترا یار نمیپرسید ہیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریدہ من
خفتہ می بینم و بیدار نمیپرسید ہیچ

جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار
کہ ازین دل شدہ آن یار نمیپرسید ہیچ

دوش در خواب چو من ماہ رخ او دیدم
گفت گہ گاہ ترا یار نمیپرسید ہیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را
حافظ سوختہ را یار نمیپرسید ہیچ

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز سدره نشین
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست
که لاله کاسه نسرین وارغوان گیرد

چه جاذبیست که گل در سحر نماید رخ
چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ سخن عرصه جهان گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ
حلوای قند گر سنه را در دهن لذیذ

در دان یار در دهن تنگ خوش نمود
در کام حقه دانه در عدن لذیذ

شهد و شکر هر آنچه ببازار عالمست
شیرین از وست در دهنم این سخن لذیذ

خطی دهد بعنبر زلفت دماغ را
باشد بمغز نفحه مشک ختن لذیذ

مارا بکام دیده ز اشک سفید و سرخ
خطیست چون بباغ گل یاسمن لذیذ

گر حلق را بکام بود لذت از بهی
بیمار عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ زجمله به
در مغز بلبل از همه نوی چمن لذید

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذید
شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذید

دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت
در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذید

خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست
باشد بهم کباب دمی ارغوان لذید

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذید

دل ناوک تو خواست که باشد همای را
نسبت بطعمهای دگر استخوان لذید

او را ز بسکه چاشنی حسن در لبست
پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذید

حافظ بسی ز شیرهٔ جان بخت حلوهٔ
در آرزوی آن لب و نامد چنان لذید

دیوان حافظ

ای که شور افگندهٔ در بزم شاهان از نمک
داد ستان لبت از خنده بستان از نمک

می برد آب گهر لعلت مدر پاشی و لطف
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را
دیدهٔ آن را که گرد و پسته خندان از نمک

شور می بینم ازان جادوی مستت در سرا
ذوق می یابم دران چاه زنخدان از نمک

گر نباتت میرباید جان بشیرینی و لطف
قند شور انگیز لعلت میدهد جان از نمک

شد دلم ریش از لب پر شور شیرینیت ولی
میکند زخمم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

قصاید

مقدر یکه ز آثار صنع کرد ظهور
سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون
قرار داد برین طاق گنبد دوار

ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج
کنند سیر مخالف کواکب سیار

نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول
بسجده در گه تسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر از و مختلف پدید آورد
مدار آتش و آب و عبار و خاک مجار

قرار داد ببالای خاک و باد آتش
گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد
جهان و هر چه در و هست خالق جبار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود
جهان بکتم عدم رفتی همچو اول بار

نوشته بود در فردوس کاتبان قضا
نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار

امام جنی و انسی علی بود که علی
ز کل خلق فزون ست از صغار و کبار

ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش
ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار

علی امام و علی امین و علی ایمان | علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی عالم و علی اعلم | علی حکیم و علی حاکم و علی گفتار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور | علی مظفر و غالب علی سرو سردار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل | علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی ستِ فتح فتوح و علی ستِ راحت روح | علی ستِ فاضل و افضل علی سرو سردار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم | علی قسیم قصور و علی ستِ قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی | علی دنی و علی صفدر و علی سردار
علی نعیم و علی ناعم و علی منعم | علی بود اسد اللہ قاتل کفار
علی ز بعد محمدؐ ز هر چه هست به است | اگر تو مومن پاکی نظر دریغ مدار
بحق نور محمدؐ بآدمؑ و به خلیلؑ | بحق شیثؑ و شعیبؑ و به هودؑ کم آزار
بحق یوسفؑ و یعقوبؑ و یحییٰؑ و لقمانؑ | بحق نوحؑ نجے درمیان دریا بار
بحق غرت توریت و حرمت انجیل | بحق جمع زبور و بحق روز شمار
بحق دانش اسحقؑ و شوق اسمٰعیلؑ | که در رضای خدا کرد جان خویش نثار
بحق یوشعؑ و الیاسؑ و لوط و اسکندر | بحق نغمهٔ داؤدؑ و صوت خوش گفتار
بحق مهر سلیمانؑ و زهد ابراہیمؑ | بحق عیسےٰؑ و موسیٰؑ و یونسؑ غمخوار

بحق قوت جبرئیل و سورا اسرافیل
بحق قابض ارواح دیمین و یسار

بحق حامل عرش و بقرب میکائیل
بحق چار کتاب ستودهٔ جبار

بحق جملهٔ قرآن به صحف ابراهیم
بحق جملهٔ مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بیگنه در بند
بحق زاری رنجور بیکس و بی یار

بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان
بحق درد اسیران خانمان بیزار

بحق ضرب جوانان راه دین کفار
بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین
بحق مردم نیک مهاجر و انصار

که نیست دین هدی را بقول پاک رسول
امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن ست و حسین محبت او
مجوی جهل برین کار مومن دیندار

بجهل غافل مستغرقی بغفلت همی
ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار

بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا
اگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل بیشتر و بیش آنچنان هستم
که کس مباد چنان کامدم در اول بار

سپاس منت و عزت خدای را که نمود
ره نجات و شدم از حیات برخوردار

بگاه هفصد و هفتاد بد که در شیراز
تمام گشت بیک روز جمع این اشعار

بدشمنان منشین حافظا تو لاکن
بخانقاه خویش طلب کن بجان هشت و چهار

حرام زاده و بدفعل وشوم ودنی بنیاد | بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چو میکنی بگذر
زیاده گفتن نامش هزار استغفار

قصیده

جوز اسحر نهاد حمائل برابرم | یعنی غلام شاهم وسوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامیکه خواستم زخدا شد میسرم
حامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست برسرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من اربعرض رسانم سریر فضل | مملوک آن جنابم ومسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
گر باورت نمیشود از بنده این حدیث | از گفته کمال حدیثی بیاورم
گر برکنم دل از تو وبردارم از تو مهر | آن مهر برکه افگنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من | وز این خجسته نام براعد مظفرم
عهدالست من همه با مهر شاه بود | دست شاهراه عمر ازین عهد نگذرم
گر دون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه
کی باشد التفات به صید کبوترم

ای شاه شیر گیر چه کم گردد ار شود
در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی باب یکدو قدح وضع بندهٔ نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسی ست
انصاف شاه باد درین قصه داورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاؤس عرش می شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم

شیر جوان را منتجب
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده اش بکزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

بر من فتاده سایهٔ خورشید سلطنت
اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

شعرم بمین مدح که صد ملک دل کشاد
گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

حافظ از جان محب رسول ست و آل او | بر این سخن گواست خداوند اکبرم

ایضاً

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست | صاحبقران خسرو و شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر | دارای عدل گستر و کسرای کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ تسلیم سلطنت | بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش | دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک | خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین | شاهی که شد ز همتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عرج | آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او | از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر | مهرش روان چو روح بر اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک | وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد | تاج تو عین افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | چون سایه از قفای تو دولت بدو دان

ارکان نپرورد چو تو دایور هیچ قرن | گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد | بی نعمت تو مغز نه بندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامده است | دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان
دست ترا بابر که آرد شبیه کرد | چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال | وز بحر جود دست تو در دهر داستان
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ | شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج | در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
ای خسرو رفیع جناب و منیع قدر | وی داور عدیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک که در جنب همتت | چون ذرهٔ حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو ابر ذره کمترست | صد گنج شایگان که بخشی برایگان
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکه ات | از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان
این طارم منقش نه توی زرنگار | چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بوی درون گلشن و از پرولان تو | در هند بوق غلغل و در زنگ بد فغان
در دست رزم خیمه زدی تا غریو کوس | در دشت سند رفت و بیابان سیستان
تا قصر زرد تاخت و لرزه او فتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای جان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری | از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند | تو شادمان بدولت و ملک تو ارشادان
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی | با بندگان سمند سعادت بزیران
ای ملهمی که در صف کروبیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت ز مان ز مان
داده فلک عنان ارادت بدست تو | یعنی که من کیم بمراد خود م رسان
خصمت کجاست در ته پای خود فگن | یار تو کیست بر سر و چشم منش نشان

هم کام من بجذمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

ایضاً

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نگهت گل در چمن تتق بندد | افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد
هوای چنگ بدانسان ز مذ صلای صبوح | که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زین سپر کشد بر سر | به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
بر غم زاغ سیه شاهباز زرین بال | در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
بزرمگاه چمن رو که خوش تماشائیست | چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح — که خورشید خود مهر خاوران گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
ز اتحاد هیولای دلخواه صور — هزار نقش بر آید که در زمان گیرد
من اندران که دم کیست آن مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نمیدروی — چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله است که در ماه آسمان گیرد
ضمیر دل بنخشایم بکس مرا آن به — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — لبش زمانه چو مقراض در میان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از مهر — چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
پیامی آورد از یار و از پیش جامی — بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
نوای نغمه زنی را چو برکشد مطرب — گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل — مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب — که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندریکه مقیم حریم او چون خضر — ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحق — که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد
چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد
باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — به تیغ چرخ برد حمله چون کمان گیرد
عروس خاوری ار شرع رای انور شاه — بجای خود بوداز راه قیروان گیرد
ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست — ز رفعت قدر کمر بندد تو امان گیرد
رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت — چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد
مدام در پی طفل ست در وجود عدوت — سماک رامح ازان روز و رشب عنان گیرد
فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد
ملامتی چو کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود ازان گیرد
ز امتحان تو آیا مرا غرض آنست — که از صفای ریاضت دولت نشان گیرد
وگرنه پایهٔ امصحف ازان بلندتر ست — که روزگار بران حرف امتحان گیرد
ز عمر برخوردار آنکس که در همه صفتی — نخست بنگرد انگه طریق آن گیرد
مذاق جانش ز تلخی غم شود امین — کسیکه شکر شکر تو در دهان گیرد
چه جای جنگ پسندی بجام یار ز دوست — چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد
ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ بازان گران گیرد

دران مقام کرسیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان گران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را
که حمله های چنان تندبادی جهان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هر چه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش بر زن و فرزند دشمنان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصه زمان نگیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه ایست که در کارخانه کان گیرد

ایضاً

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم
شاد مان کردی مرا نامت بشارت تا قدم

میکنم در هجر تو انجام آغاز نیا
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد
ناله ام شبگیر در کار است آه جانکم

صحبت عشاق بدنامست کند زاهد برو
خوش بگو کن باده در جامست مجلس متهم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند بار
مهره نتوان و آسان ای دل افسونی بدم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب
لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری دیدی از دست رقیب
یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که رندیهای حافظ سهو کرد
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل دل جلال ملک و دین
بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال مقصد فضل و کمال
منظر انوار رحمت مصدر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین
ماحی آثار طغیان قاطع اظلم و ستم

آستانت موضع دولت نه اکنون بوسه بس
دار دین قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود
خفته بدگردون هنوز اندر شبستان عدم

غلبه همخواهان شکست احوال ما جای تو
هر کرا دل نشکند فیروز گردد در لجم

بان نه پنداری که تنها میرفی بر قلب خصم
همت ارباب دل با تست ای ارباب کرم

شرح احوال تو الحق بوالعجائب دفتریست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاک بوس درگهت
درد نوشش در دبودم باندیمان ندم

با شما اخلاص هر کی چاجت تقریر نیست
علم آصف دیده باشد سالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام
این عمارت رس و جان گشت از تو جان جم هم

تمت

تاریخ طبع از تبا بتائج طبع عالی رونق بخش محفل خوش مقالی سخن سنج بی مثال جامع فضل و کمال

روشن شمع تحقیق مصباح حمع دقایق فصیح طلاقت اللسان منطق بلیغ البیان فروغ مطلع معنی شناسی مولوی عبد العلی مدرسی

حمدت ربی علام مکانا شکرت للہ جل شانا
ذکاء معنی جلت بیانا علی الوری من ذکاء حافظ

کلامہ افصح المبانی بیانہ ابلغ المعانی
کما تری فی تہی الاغانی تغازلا من غناء حافظ

بعالم از شاعران نامی چو سعدی و جامی و نظامی
نداد کس داد خوش کلامی چو نطق عشق انتمای حافظ

نہی خیالات خوش مقالی خمی مقالات طبع عالی
مگر صدفہای پر لآلی برآمد از بحر رای حافظ

حقایقش نوخطان دلبر دقایقش چون بتان آذر
بشوخی و ناز برزده سر پردهٔ اختفای حافظ

جمال معنی شده نمایان بوده دلهای دلربایان
بحیرت افتاده خوش ادایان ز حسن طرز ادای حافظ

بباغ ز دخوش ترانه بلبل براغ سرکرده نغمه صلصل
بشاخ گل کرد بر لب گل ز شعر فکر رسای حافظ

بحکم منشی نولکشور ش زدند بر سنگهای دلکش
که روی رنگین دلان مهوش نموده کسب ضیای حافظ

حروف او سلک گوهر ین شد که روشن از کلک شمس دین شد
ز حسن خط رشک نقش چین شد مرقع نکتهای حافظ

دوایر ش هالهٔ مدور سطور او کهکشان سراسر
قلم کند طی چو مهر انور ز رهٔ خط استوای حافظ

سواد مشکین بیاض سیمین چو زلف سنبل عذار نسرین
بچرخ نیلیت عقد پروین ز نظم بیضا ضیای حافظ

فراز متنش حواشی او چو سبزهٔ خط گرد مصحف او
ز خوشخطی و نمه زد بر او ز کتاب انس فزای حافظ

ز فرط شادی چو گل شگفتم دری بالماس خامه سفتم
فروغ سالش منیه گفتم کلام معجز نمای حافظ

۱۳۰۱ھ

دیوان حافظ

تقریظ بی نظیر و تحریر دلپذیر از نتائج افکار علامہ نحریر مولانا محمد ہادی علی اشک نور اللہ مرقدہ

ترزبانے قلم بستایش آفریدگاریست + کہ بحر حمتش بجز ناپیدا کنارے + قطرہ از سحاب حکمتش محیط اعظم + و ہفت دریا از رشحات قدرتش شبنم بیت

ہر معوج بحمد او زبان ست	عمان از قطرہ سبحہ خوان ست

و رولئے خامہ بہ نیایش سرفرازیست + کہ انبیا را از انتسابش آبروئی و امتیازی تا گوہر شش آب در جوے رسالت آوردہ + و دفتر عصیان امت را بآب سپردہ بیت

بارد رحمت سر مزارش	بر تربت آل و چار یارش

پس این لآلی آبدار لفظ و معانے + بل فرایند اسرار خداوانیست + جلای ان من الشعر حکمۃ دیدہ + و بصفاے ان من البیان لسحرا رسیدہ + انوار قبول یافتہ + بلمعان دراری تافتہ + اعنے کلام لسان الغیب مجموعہ اعجاز طرازی دیوان محو حبۂ شمس الدین حافظ شیرازی + کہ ہر شعرش شعری مقام ست و مضمونش سرایا الہام + لفظ لفظش از دیور توفیق حلی بند + و تائید روح القدس را با حرف حرفش پیوند + گل ریحان طریقت را چمنی + و شناسندگان حقیقت را انجمنی + اصحاب صفحہ را دروازہ بر رخ کشادہ اند فرد

دستی بکار ما بش زجان دل بیار ما بش	از غمزہ اش فریب مخور و ہوشیار ما بش

و طالبان سکر را صلای عام در دادہ اند کہ شعر

ہان بیا عالم آب ست اینجا	دور مے بزم شراب ست اینجا

پیمانہ وحدت بر رندان دُرد آشام پیمودہ + و از جرعۂ محبت قلندران صاف مشرب را مست نمودہ + رہروان منازل شوق و بادیۂ طلب + رفع کلال را این نغمہ بر لب شعر

الا یا ایہا الساقے ادر کاسا و ناولہا	کہ عشق آسان نمود اول ولے افتاد مشکلہا

و مخموران بادۂ عرفان سنے اندیشہ محتسب و قاضے + مینا را پنبہ دہن دیدہ ہا را بار تقاضی شعر

ساقیا برخیز و در ده جام را	خاک بر سر کن غم ایام را

غرض سخنهایش بس بلندست + نتایج افکار ارجمندست + کمند هر خیال کی برین بام خواهد رسید + وطائر اوهام کجا بر کنگره اش تواند پرید + باتناقض مطالب همه را فال نون مراد + وبا اختلاف طبائع از هر مذاق مورد آباد + درین زمان قدرشناس علم وهنر + منشی نول کشور نام آور + همت عالی راکاریست + وپنجه این شاهد را نگاریست + غازه طبعش بر رو مالید + وسرمه این سواد بچشمش کشید + همانا که لوای نفع رسانی برافراشت + وقفل از گنجینه فیض برداشت + تا سیاه ازلی محمد هادی علی که پیش ازین روزگاری بتحشیه چند اجزایش درساخته است + وماشطه گلشن زلف وخال این خریده معنی پرداخته + چون آرایش نمودید + بهزار جانش پسندید + جواهر تحسین بر نظم قریض افشاند + وبر سم نثار قراضه تقریض افشاند +

خاتمة الطبع

الایا ایها الساقی ادر کاسا ونا ولها که شاهد بزم افروز عشاق حقیقت بآرایش تازه دلربا تر رسیده ومشاهده جمال صورتش بدین ادای دلکش وکرشمه خوشم چه گویم که از راه دیده بدل عشاق جها در رسانیده در پرده مباد که اگرچه مرقع صور زیبا جمالان عشق حقیقی ومجازی مجموعه کلیات خواجه شمس الدین حافظ شیرازی مرة بعد اولی وکرة بعد اخری همدرین مطبع بقالب طبع درآمده ولیکن نه بدین مایه اهتمام که کاتبش همنام جناب خواجه کسی ست که همچو شهره نغز گوئی حافظ شیراز شهره جاودقلمی واعجاز رقمی او اطراف عالم را فراگرفته وصیت حسن نگارش وخوشنویسی او از قاف تا قاف رفته یعنی سرحلقه خوشنویسان یگانه روزگار سرفتر خطاطان جواهر نگار او ستاد سحر طراز جادو قلم منشی محمد شمس الدین صاحب المخاطب باعجاز رقم دام فیضه الاتم ونیز در امر تصحیح ومقابله اش تا امکان دقیقه فروگذاشته شد بلکه در بعض مقامات معرکة الآرا حواشی حل مطالبش نگاشته شد بهرحال این شاهد بیمثال از خط وخال غازه حسن کتابت وگلگونه خوبی صحت هرهفت گردیده ودر مطبع اودهٔ اخبار لکهنؤ باه مارچ سنه ۱۸۸۵ عیسوی لباس انطباع در برکشید فقط

در تذکره آتشکده منقول ست که خواجه را دیوانی بخود احضار کرده گفت که ... ترقه دیوانه را ... من الوقت ... هندی طاق بخشیده خواجه بهمه گفت که ... خطا بخشیدند که ...

دیوان حافظ

وطغرا شاعر

کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے جسمین چند رسائل ہین -

۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ سلاطین
۳ - قصائد نعتیہ - ائمہ اطہار علیہم السلام -
۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل
و چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگنامہ
۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر
وحید العصر شیخ محمد علی حزین -

کلیات خاقانی - جسمین قصائد عربی و فارسی غزلیات
و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت
کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع مین مجتلی ہو کر مع حل
معانی اشعار عربی کے دو جلد مین چھپا ہے -

کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین چار کتابین
ہین -

۱ - دیوان بیدل - غزلیں سب ردیفون کی -
۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل
۴ - نکات بیدل - نتیجہ طبع شاعر نازک خیال
مرزا عبد القادر بیدل تخلص -

کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل ذیل ہین
۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما بخشائے -
گلستان - مجتلی ۳ - بوستان مجتلی
۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات -
۶ - طیبات - و بدائع و خواتیم و غزلیات قدیم
و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات
و مفردات و ہزلیات - از نتائج طبع حضرت مصلح الدین
سعدی شیرازی -

کلیات نظم غالب از مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی
انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار دیوان ہین
۱ - دیوان تحفۃ الصغر - صغر سن کا کلام ہے -
۲ - دیوان وسط الحیات - عنوان شباب کا کلام -
۳ - دیوان غرت الکمال - جو کمال عمر حالت
مین فرمایا -
۴ - دیوان بقیہ نقیہ - کلام ہنگام پیری -
یہ کلیات ایک انتخاب از چار دیوان روشن طبع
سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو
دہلوی ہے -

کلیات جامی - تصنیف ملا عبد الرحمن جامی -

کلیات نظیری نیشاپوری - از خوش فکری
ملا نظیری نیشاپوری -

کلیات ظہیر فاریابی - تصنیف صدر الحکما ابو نصر
فاریابی -

قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان

قصائد ہمخوان - مصنفہ مولوی عبد الاحد -

قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی [illegible] لال بہت
تخلص -

قصائد عرفی - مجتلی مصنفہ مولانا جمال الدین

عرفی شیرازی -

قصائد بدر چاچ - مخشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری - مخشی -

قران السعدین مخشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی -

اشتہار امداد غیبی کا اظہار

باطن آگاہان حقیقت کوش پر خوب روشن ہی کہ علم تصوف جسکا مرتبہ مراتب علوم چہاردہ گانہ سے چوتھا ان مرتبہ ہی کہ جب انسان سب علوم کی دستگاہ بہم پہونچا تا ہی تب اسکی فہم ظاہری پاتا ہی کہ یہ علم خاص حصہ اہل باطن کا ہی یہ علم تصوف ایک ایسا دریاے عمیق و ذخار ناپیدا کنار ہی جسکے شناور و آشنا وی عارفین ہین کہ جنھون نے مراتب ستہ لاتعین و تعین اول و تعین ثانی و مرتبہ عالم ارواح و عالم مثال و مرتبہ جامع جمیع مراتب کو بتائید مبدء فیاضی طے فرمایا ہی خزدیوان و کلیات حضرات اہل باطن کے اس مطبع اودھ اخبار مین واسطے ضیافت طبع اہل مذاق تصوف کے چھپے مثل کلیات شیخ فرید الدین عطار و دیوان حضرت الاعظم و حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی و حضرت خواجہ معین الدین چشتی و دیوان حضرت احمد جام ژندہ پیل و نیز دیوان اول حضرت شمس تبریز پھر ایسا متحیل ہوا کہ کلیات حضرت شمس تبریز قدس سرہ کا دستیاب کیجیے بارے بڑی تفحص و تلاش سے باعانت خدا کلیات حضرت کے دو نسخہ اکمنہ کہ جسمین بعض جا اثر کرم کا بھی پہونچا ہوا تھا ہاتھ آگئے مقام بشارت اہل شوق ہی کہ اب بتائید خدا کلیات حضرت کے بھی چھپنے کا انتظام ہو رہا ہی -

اگرچہ خرق عادت و کرامت و عظمت حضرت شمس تبریز قدس سرہ کے کالشمس فی نصف النہار روشن ہی لیکن تاہم اسجگہ مناسب سمجھا گیا کہ کچھ حال حضرت قدس سرہ کا بھی تحریر ہو

وہو ہذا

حضرت شیخ شمس الدین تبریزی مشہور بہ شمس تبریز اور نام مبارک آپکا محمد بن ملک داد ہی آپ مرید شیخ سلہ باف تبریزی کے تھے و بعض مرید حضرت بابا کمال خجندی کا کہتے ہین اور بعض مرید حضرت رکن الدین سنجاسی کا - حضرت موصوف ولی مادرزاد تھے بارہا فرماتے تھے کہ مین پہلے بلوغ سے چالیس روز تک بیخور و خواب بادیہ عشق محمدی مین ایسا مستغرق رہا کہ جو کوئی مجھکو کھانا کھلانا چاہتا تھا مین منع کرتا تھا - مولانا جلال الدین رومی قدس سرہ اکثر حضرت کی خدمت مین استفاوت اندوز ہوتے تھے - سوانحہ شہادت آپکا سنہ ۶۴۵ چھ سو پینتالیس ہجری مین اسطور ہوا کہ ایک شب حضرت اور مولانا روم خلوت مین بیٹھے تھے ناگاہ آپ اٹھے اور فرمایا الوداع پھر آپ خلوت سے باہر آئے سات شخص کمینگاہ مین متواری تھے زر آپکو شہید کیا پھر وہ سب بعد چند کیفر اعمال مین مبتلا ہو کر سخت کسمپرسی حال سے مرے آپکے مدفن مین اختلاف ہی جیسا کہ کتاب خزینۃ الاصفیا مین اسکی تصریح ہی -